

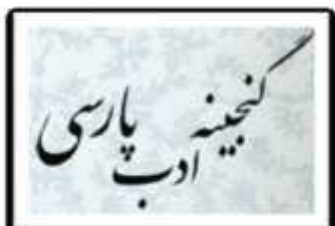


برنامه شماره ۶۳۴ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



www.ganjnama.com





مولوی، دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۱۱۴۱

ز بامداد چه دشمن کشست دیدن یار

بشارت‌یست ز عمر عزیز روی نگار

ز خواب برج‌هی و روی یار را بینی

زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار

همو گشاید کار و همو بگوید شکر

چنان بود که گلی رُست بی‌قرینه خار

چو دست بر تو نهد یار و گویدت برخیز

زهی قیامت و جنات و تحتها الأنهار

بگو به موسی عمران که شد همه دیده

که نعره آر نی خیزد از دم دیدار

برای مغلطه می‌دید و دیدنش می‌جست

زهی مقام تجلی و آفتاب مدار

ز بامداد چو آفیون فضل او خوردیم

برون شدیم ز عقل و برآمدیم ز کار

ببین تو حال مرا و مرا ز حال می‌پرس

چو عقل اندک داری برو مگو بسیار

برو مگوی جنون را ز کوره معقولات

که صد دریغ که دیوانه گشته‌ای یک بار

مرا در این شب دولت ز جفت و طاق می‌پرس

که باده جفت دماغست و یار جفت کنار

مرا می‌پرس عزیزا که چند می‌گردد

که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار



غبار و گرد مینگیز در ره یاری

که او به حسن ز دریا برآورد غبار

منه تو بر سر زانو سر خود ای صوفی

کز این تو پی نبوی، گر فرو روی بسیار

چو هیچ کوه اُحد بر نیامد از بن و بیخ

چه دست در زده‌ای در کمرگه کهسار؟

در آن زمان که غسل‌های فقر می‌لیسیم

به چشم ما مگسی می‌شود سپه سالار

چه ایمنست دهم از خراج و نعل بها

چو نعل ماست در آتش ز عشق تیز شرار





با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۱۴۱ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۱۱۴۱

ز بامداد چه دشمن کشتست دیدن یار

بشارت‌یست ز عمر عزیز روی نگار

پس می‌گویند از بامداد، دیدن یار چقدر دشمن‌گش بوده است و منظور از این عمر عزیز یا بهترین خبر این عمر عزیز هفتاد هشتاد ساله دیدن روی معشوق است. باید متوجه بشویم منظور مولانا از صبح، دشمن، یار و همینطور دیدن او و بشارت یعنی خبر خوب و عمر عزیز چی هست؟

بامداد می‌تواند لحظه‌ای باشد که شما از خواب ذهن بیدار می‌شوید. ما صبحهای مختلفی داشته‌ایم از جمله در طول تکامل هوشیاری از جامد به نبات تبدیل شدیم و از نبات به حیوان و از حیوان به انسان و در انسان بصورت هوشیاری که آمدیم، هوشیاری همان خداییت است، به خواب ذهن فرو رفتیم.

یک بامداد برای همه ما انسانها موقعی است که از حیوان در آمدیم و به خواب ذهن فرو رفتیم. در خواب ذهن هر لحظه می‌تواند صبح باشد. برای انسانیت این لحظه می‌تواند لحظه بیداری از خواب ذهن باشد. برای شخص شما از لحظه‌ای که هوشیارانه متوجه شدید بصورت حضور ناظر ذهنتان را یعنی فکرایتان را می‌توانید ببینید و این لحظه بیداری ولویک لحظه برای شما رخ داد. آن لحظه بامداد شما بوده. برای اینکه زندگی که همین شما هستید می‌خواسته از خواب ذهن در شما بیدار شود.

دشمن همین من ذهنی است. هوشیاری در قالب انسان وقتی وارد این جهان می‌شود فوراً می‌رود به ذهن، و در ذهن می‌چسبد به تصاویر ذهنی چیزهای مهم این دنیا، و چیزهای مهم این دنیا برای انسان در ابتدای زندگی چیزهای مادی هستند (مثل پول، مقام، متعلقات)، فکرها هستند (فکرها و قالبهای فکری و الگوهای فکری) و هیجانات به این سه تا می‌چسبند. و براساس چسبیدن یا هم هویت شدن با این چیزها و تغییر اینها یک تصویری بوجود می‌آورند بنام من ذهنی. و چون ما فکر می‌کنیم من ذهنی هستیم این من ذهنی فوراً مرکز ما می‌شود. در نتیجه فکرها و اعمال ما عقلش را از همین مرکز مادی می‌گیرند. و چنین فکری و چنین اعمالی همیشه در دزدان هستند. مثل بادام پوک کاشتن است. و براساس این مرکز ما سعی می‌کنیم خودمان را بشناسیم، یا خدا را بشناسیم که این سعی به جایی نمی‌رسد. و درد ایجاد می‌کند، درد پیغامی دارد: که این راه غلط است. برای



اینکه مرکز شما یا دل شما نمی‌توانست هم هویت شدگی باشد. جسم باشد. باید خدا باشد و زندگی باشد
باید عدم باشد باید خالی باشد.

دشمن کُشی یعنی شناخت این موضوع، یواش یواش با آزاد شدن از قید هم هویت شدگی. پس دشمن کشی
حقیقتاً بیرون یک دشمنی نیست که من بروم بکشم! دشمن اصلی من، من‌ام هست که شده مرکز من. و من
که خداییت هستم و هوشیاری هستم و زندگی هستم متقاعد شده‌ام که این تصویر ذهنی من هستم. و به
این ترتیب هر کاری می‌کنم و هر فکری می‌کنم به ضرر من تمام می‌شود.

هر موقع ما بصورت هوشیاری ناظر، هشیاری ناظر همین هوشیاری حضور هست، همین اصل ماست، همین خود
خداست که در ما می‌تواند فکر را ببیند، این هوشیاری ناظر اگر در شما یک لحظه زنده بشود و شما ذهنتان را
ببینید و ببینید که در ذهنتان چه خبر هست و ببینید که شما فکرهای منفی می‌کنید، این فکرهای منفی درد
بوجود می‌آورد. و اگر ببینید که به گذشته چسبیدید و به آینده امید دارید، و دردهایی نظیر نگرانی، اضطراب،
ترس دارید، یا به خبطهای گذشته و گناهان گذشته (از نظر من ذهنی) چسبیده‌اید و این کار شما را به گذشته
می‌برد. یا برای افتخار که این کار را کردم آن کار را کردم به گذشته می‌روید. شما متوجه می‌شوید که دشمن مرکز
شماست و شما در زمان هستید.

اگر شما یک لحظه از این خواب ذهن، خواب گذشته و آینده، خواب فکرهای منفی، خواب درد بیدار بشوید، یعنی
آن شما را رها کند یا شما به اندازه کافی بکشید عقب و این من را با دردهایش و علایقش ببینید، ببینید که این
کار به جسم تبدیل شدن است، شما دارید مقایسه می‌کنید، گاهی اوقات حسادتتان را ببینید. متوجه خواهید شد
در این حالت با یار یکی هستید. یار خداست، زندگی است. پس مولانا می‌گوید: **که دشمن شما این من ذهنی یا
نفس شماست. که فعلاً مرکز شماست. و این مرکز فکرها و اعمال شما را بوجود می‌آورد. ولی هوشیارانه
دیدن او آغاز صبح است و این هوشیاری ناظر به صورت یک آینه به شما نشان خواهد داد که در ذهن شما
چه خبر است و با شناسایی شما آزاد می‌شوید.** پس شناسایی و آزاد شدن کشتن دشمن دیرینه بشر یعنی
همین من ذهنی است.

ز بامداد چه دشمن کشتست دیدن یار یعنی تنها راه کشتن دشمن همین دیدن یار است. دیدن یار نه اینکه با
چشمهای حسی ببینیم دیدن یار زنده شدن به اوست. ما در ذهن زنده به ذهن هستیم، وقتی می‌آییم بیرون



می کشیم عقب من ذهنی دیده می شود، البته بعداً ما را به خودش می کشد. ولی هنگامی که کشیدم عقب ذهنمان را می بینیم به یار زنده هستیم. حضور ناظر همین دیدن یار است این کار یعنی زبامداد چه دشمن کشست دیدن یار همیشه هوشیارانه صورت می گیرد. شخص باید قصد کند، اراده کند، انتخاب کند، برای این کار کوشش کند. گرچه زندگی به طور تصادفی خودش را به ما نشان می دهد در یک روز بهاری در صحرا که شما گلها را تماشا می کنید یک لحظه ممکن است حس زیبایی و لطافت بکنید و حقیقتاً این احساس به شما دست بدهد با هوشیاریش که من از جنس این فکرهای منفی و واکنشها که فلان کس پشت سر من حرف زده. فلان بدی را ۱۰ سال پیش کرده. من باید انتقام بگیرم. در آینده باید به فلان جا برسم. خودم را ثابت کنم خودم را با مردم مقایسه کنم نیستم. من یک زندگی زنده هستم و می توانم لحظه به لحظه بجای گذشته و آینده بروم. در این لحظه روی پای زندگی بایستم و همین عمق بینهایت خدا را پیدا کنم. وسعت او را پیدا کنم. و گرچه که خودم را عقب می کشم و ذهنم را می بینم ولی ذهن می کشد مرا. ولی اگر تمرین تسلیم کنم می توانم همیشه به یار زنده باشم. و یار از طریق من فکر کند نه من ذهنی. من ذهنی به چیزهای کهنه چسبیده و من الان متوجه می شوم که منظور از هفتاد هشتاد سال عمر عزیز در این جهان دیدن روی معشوق بوده. یعنی زنده شدن به روی او بوده و این خبر خوش که یک باشنده ای در جهان به خدا زنده بشود. بشارت برای همه موجودات است.

شما بروید به یک سنگ بگو که من خبر بدهم به تو که تو می توانی هوشیارانه در این لحظه به خدا زنده بشوی، از خوشحالی سنگی اش را از دست می دهد. و دل ما هم همانطور است دل هم هویت شدگی ما سنگ است. این بشارت و خبر خوش به شما که شما که می خواهید به خدا زنده بشوید و به خرد کل که تمام این کائنات را اداره می کند دسترسی پیدا کنید شما را خیلی خوشحال می کند، اگر نکند پس حالا این دل خیلی سنگ است. ولی این سنگ را درد نرم می کند. شما نباید بگذارید درد شما را نرم کند. این پیغامهای بزرگان برای همین است، که قبل از اینکه درد ما را زمین گیر بکند. چرا؟ برای اینکه این راه راه تکاملی هوشیاری بوده. شما این همه راه نیامدید که در انسان بصورت هوشیاری خدایت، امتداد خدا بروید توی ذهن، تو خواب ذهن فرو بمانید و آنجا خوابهای بد یا خوب ببینید. خواب ببینید که من اینقدر پول دارم از آن یکی بهترم، خواب ببینید که من چقدر حقیرم، فلانی زندگی خوب دارد من نسبت به آن خیلی کوچکترم، حقیرترم، بیچاره ام این همه به من ظلم شده، اینها خوابهای بد و خوب هوشیاری در ذهن است. شما برای خواب دیدن نیامده اید بلکه آمدید از خواب سبک ذهن بیدار بشوید.



چه بسا از لحظه‌ای که ما وارد این جهان شدیم بعد از ۹ ماه از شکم مادرمان بیرون آمدیم زندگی می‌خواهد ما را از خواب ذهن و از خواب ماده بیدار کند و ما بیدار نمی‌شویم. کما اینکه در نوشته‌ها می‌خوانیم که مسیح توی گهواره گفته من پیغمبرم. لازم نیست به ۱۰ سالگی ۲۰ سالگی ۴۰ سالگی برسیم، یعنی همان لحظه اول زندگی شروع می‌کند بلکه شما را از این خواب بیدار کند، در هر سنی می‌خواهد شما را بیدار کند. هر لحظه که بیدار می‌شوید صبح شماست.

ز خواب برجی و روی یار را بینی

زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار

از خواب ذهن برجی و روی زندگی را بینی، ببینید نمی‌گوید روی یار خود را بینی، نمی‌گوید ز خواب برجی روی یار خود بینی، چرا نمی‌گوید برای اینکه همه ما یک یار داریم، همه ما روی یک یار را می‌بینیم، همه ما به یک هوشیاری زنده می‌شویم، در جهان فقط یک هوشیاری هست. دو تا نیست. حالا وقتی ما از خواب ذهن جهیدیم و این چه جوری می‌جهی؟ گفت دیدن روی یار دشمن کش است، دشمن کش یعنی چی؟ ما یک من ذهنی داریم قدش خیلی بلند است بتدریج که ما تسلیم می‌شویم می‌بینیم که ما از جنس خدایت هستیم از جنس من ذهنی نیستیم و اجازه نمی‌دهیم هوشیارانه که این من ذهنی خودش را نشان بدهد، پز بدهد خودش را به روی دیگران بکشد، با دیگران مقایسه کند، حسادت کند، درد ایجاد کند، یواش یواش قد این کوتاهتر می‌شود. شما هوشیارانه خودتان را همه جا کوچک می‌کنید به جای اینکه بزرگ کنید. خودتان را نشان نمی‌دهید به موازات این من فطرتان بزرگتر می‌شود، زندگی خودش را در شما برقرار می‌کند زنده می‌کند به شما. حالا این من کوچک می‌شود من فطری بزرگ می‌شود، هوشیاری یک جایی ۵۰٪ مادی است ۵۰٪ حضور است یک خرده هوشیاری حضور شما بیشتر بشود یک تغییری در شما صورت می‌گیرد و این تبدیل هوشیاری است. شما پس از آن حس می‌کنید که از جنس یک آرامش عمیق هستید که از این آرامش عمیق شادی می‌جوشد می‌آید بالا، و شما بتدریج که من تان کوچک می‌شود از گذشته و آینده جمع می‌شوید، جمع می‌شوید، جمع می‌شوید، وقتی به صفر رسیدید به بینهایت خدا زنده می‌شوید. به هر حال هوشیاری جسمی تبدیل می‌شود به هوشیاری حضور. تا حالا این من مرکز شما بود این می‌رود کنار، خدا یا زندگی هر چه اسمش را می‌گذارید عدم، یک هوشیاری یک فضای



بینهایت درون شما می‌شود. درون شما به آسمان باز می‌شود. همه چیز در آن جا می‌شود. می‌گوید تعریف خوشبختی این است.

به من ذهنی بگویند که معنی خوشبختی چیه؟ می‌گوید خوشبختی این است که یک همسر داشته باشی خیلی مهربان، دو تا بچه داشته باشی، خانه بزرگ، بیزینس موفق و راه افتاده هر روز یک سری به بیزنست بزنی، پولهایت را توی بانک جمع کنی، پولها زیاد بشوند هر روز آنها را ببینی و به پولهایت بنازی، و دوستان زیادی هم داشته باشی به مهمانی بروی این اسمش خوشبختی است این سعادت است. نه این سعادت نیست، سعادت لحظه‌ای است. اقبال یعنی بخت خوب که کارها در بیرون به روی آدم درست گشوده بشود. خوب گشوده بشود. نیک گشوده بشود این است که شما به هوشیاری حضور زنده شوید. شما بیایید به این لحظه به بینهایت خدا زنده بشوید پس در این لحظه شما خوشبخت هستید. لحظه بعد هم در این لحظه هستید خوشبخت هستید. در این لحظه خوشبخت هستید هی خوشبخت هستید. و این کارها در بیرون بوسیله این بخت خوب، بخت خوب هم همین است. اگر من ذهنی دل شما باشد در بیرون کارها به روی شما نیک گشوده نمی‌شود دردزا گشوده می‌شود. پس شما اقبال ندارید بخت ندارید شانس ندارید. هی می‌گویید من بدشانسم! شما بدشانس نیستید دلتان مادی است. اگر شما همه آن چیزهایی را که شمردم برای من ذهنی دارید و فکر می‌کنید خوشبختید اشتباه می‌کنید.

تعریف موفقیت هم همین است. موفقیت می‌گویند: **باید بجایی برسی، باید به پول برسی، به مقامات برسی، دانش زیاد انبار کنی این موفقیت است!** نه موفقیت نیست. این لحظه اگر شما به حضور زنده هستید شما این لحظه موفقید. پس موفقیت ما لحظه‌ای هست. موفقیت را شما نمی‌توانید تعریف کنید. **این هست تصویرش را برای شما بکشم! توصیف کنم، اگر در این تعریف می‌گنجید شما موفقید!** البته که آن چیزها خوبند. ولی شما می‌دانید یک من ذهنی همه آنها را بدست می‌آورد ولی راضی نیست. شکر نمی‌کند در نتیجه همه را از دست می‌دهد. هیچ استفاده‌ای از آنها نمی‌کند.

و دولت بیدار یعنی یک نیک بختی یک اقبال بیدار و این حضور ناظری است که دائماً فکر و عمل شما را زیر نظر دارد. شما در فکرهايتان گم نشدید. شما از روی هم هویت شدگی با باورهای قدیمی عمل نمی‌کنید. انگیزه شما خشم شما حسادت شما کینه شما و رنجش شما نیست. بلکه یک دولت بیدار یک حضور ناظر ذهنتان را زیر نظر



دارد و او روی ذهنتان می‌نویسد و ذهنتان پاک شده. موقعی که منتان به صفر رسید ذهنتان هم پاک شد. همان موقع که دلتان از جنس عدم شد ذهنتان هم مثل کاغذ سفید است. هر لحظه زندگی حضور ناظر روی آن می‌نویسد چه کار بکنید از بیرون هم نمی‌گیرد. انگیزه‌اش رفتار مردم نیست، توهین مردم نیست، احترام مردم نیست، توصیف مردم نیست، توجه و تایید مردم نیست. دیگر اینها انگیزه نیستند. از درون می‌آید. و چون فضای درون باز شده هر چالشی را شما در آغوش می‌گیرید، در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد. زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار، باز هم گفتیم روی یار را دیدن یعنی به او زنده شدن، کسی نمی‌تواند با این دو تا چشمش تصویری از خدا درست کند. اگر درست کند در اینصورت در ذهن است و آن خدای ذهنی است.

همو گشاید کار و همو بگوید شکر

چنان بُود که گلی رُست بی‌قرینه خار

هم آن دولت بیدار، حضور ناظر، درون بینهایت، این خاصیت فضاگشایی، کار شما را در بیرون می‌گشاید. همو گشاید کار. برای اینکه فکر شما و رفتار شما و عمل شما در بیرون موثر واقع بشود برای چالشی که خودش را برای شما ارائه کرده او باید فکر کند عمل کند. پس شما اگر مرکز مادی دارید باید خیلی مواظب باشید، باید متواضع باشید، مشورت کنید. نباید خشمگین شوید. اگر دیدید خشمگین هستید حسودید می‌ت رسید تصمیم نگیرید برای اینکه مرکزتان مادی است. من ذهنی دارد تصمیم می‌گیرد. پشیمان خواهید شد.

همو گشاید کار و همو بگوید شکر، فقط جنس خداست در ما که شکر کردن را بلد است، همین طور رضا را بلد است. اصلاً یک امتحان ساده‌ای است از خودتان بپرسید. آیا من بلدم شکر کنم؟ در این لحظه راضی هستم؟ شکر کردن نمی‌تواند مصنوعی باشد، حس رضایت هم یک حس درونی است. اتفاقاً همو گشاید کار و همو بگوید شکر و همو راضی است. من ذهنی راضی نیست. شما نگاه کنید ما چقدر طلبکاریم، از کی طلبکار نیستیم. من ذهنی شاهین ترازو را همیشه به نفع خودش کج می‌کند خودش را صد من می‌بیند دیگران را یک مثقال، خودش را دانشمند دهر می‌داند دیگران را ابله، هر چی هم بهش بدهند راضی نمی‌شود چون می‌خواهد انباشته بکند تا از این انباشتگیها زندگی بیرون بکشد، برای خودش ابزارهایی دارد. بهترین ابزارش می‌دانید مقایسه است بزرگترین عیبش جدایی از خدا و زندگی است. ناشی از ستیزه و مقاومت شده، با این لحظه همیشه



در ستیزه است، در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت می‌کند و اجازه نمی‌دهد که اتفاق این لحظه همین طور که هست باشد.

می‌گوید: چنان بود که گلی رُست بی قرینه خار، در شما مثل اینکه یک گلی یک دفعه باز شد ولی خاری ندارد. خار جفتش نیست. و این گل گل حضور شماست بدون خار من ذهنی که به پا و دست ما فرو می‌رود، و به پای و دست همه فرو می‌رود.

شما می‌گویید: من که تا حالا خودم زندگی نکردم، و نگذاشته‌ام که دیگران هم زندگی کنند، می‌شود من به حالتی تبدیل بشوم که هم خودم زندگی کنم و هم روا بدارم که دیگران هم زندگی کنند؟ بلی می‌شود همین را دارد می‌گوید. وقتی گل حضور شما باز شد و خار من ذهنی ذایل شد، میزان خار بودن شما بستگی دارد که قد من ذهنی شما چقدر است؟ هر چقدر بلندتر باشد بیشتر واکنش نشان می‌دهید. بیشتر اعتراض می‌کنید، بیشتر مقاومت می‌کنید. هر چه بیشتر مقاومت کند نمی‌گذارد فرم این لحظه وضعیت این لحظه یعنی آن چیزی که هست آنطوری باشد. همین که شما اجازه می‌دهید آن چیزی که هست آنطوری باشد که این لحظه هست، ما همیشه راجع به این لحظه صحبت می‌کنیم، در این صورت خرد زندگی شادی زندگی به جریان می‌افتد.

شما اگر در یک ساعت که ۶۰ دقیقه هست و هر دقیقه ۶۰ ثانیه است بشمارید ببینید که چند دفعه من با اتفاق این لحظه آشتی کردم؟ حساب می‌کنید می‌بینید که مثلاً ۷۰ دفعه بقیه‌اش ستیزه کردید. این ۷۰ را اضافه می‌کنید، هر چه بیشتر دفعات آشتی شما با آن چیزی که هست زیاده‌تر بشود این شادی و خرد از شما بیشتر عبور می‌کند. این شادی و خرد به فکر شما می‌ریزد، به عمل شما می‌ریزد. این شادی و خرد زندگی است و هر دفعه که این شادی و خرد و آرامش در شما تجربه می‌شود، شما ذهنتان را بهتر می‌شناسید. این کار فرد شماست دیگران نمی‌توانند انجام بدهند. شما باید هوشیارانه نورافکن روی خودتان روی خودتان کار کنید. تا این گل بی قرینه خار در شما باز شود. چرا باز می‌شود؟ اولاً قانون تکامل زندگی است. خدا می‌خواهد. اصلاً برای همین آمدید. خدا بین آدمها فرق نمی‌گذارد هر کسی این قواعد را با آغوش باز می‌پذیرد و متعهد می‌شود زیر این فرایند و تبدیل قرار می‌گیرد. این با قانون تکاملی هوشیاری مطابقت می‌کند. اگر شما ستیزه نکنید اعتراض و مقاومت نکنید جریان خرد و هوشیاری و لطافت از شما بیشتر می‌شود، جهان شما را نرم می‌کند، شما باید نرمش کنید از سفتی در بیایید.



و در مورد صبح و بامداد مولانا قبلاً یک بیت شعر گفته و همه شما می‌دانید و چقدر از آن استفاده می‌کنید می‌گوید:

صبح نزدیک است خامش کم خروش من همی کوشم پی تو تو مکوش

پس خدا پی شما، دنبال شما می‌کوشد که شما را از ذهن در بیاورد و گل حضور شما را باز کند بدون اینکه خاری بهش چسبیده باشد. خدا می‌خواهد من شما را کوچک بکند و مواردش را هم پیش می‌آورد شما نمی‌گذارید. یک جایی می‌روید به شما توهین می‌کنند اگر قد من ذهنیتان ۲ متر است می‌شود ۳ متر، خوب اگر واکنش نشان ندهید از دو متر یک خرده می‌آید پایین. من می‌خواهم آرام باشم، واکنش نشان ندهم، ساکت و ساکن باشم. این توهین به من ذهنی بر می‌خورد، من که از جنس خداییت هستم به من بر نمی‌خورد حالا که این می‌خواهد بزرگ بشود بلند بشود پاسخ بدهد من نمی‌گذارم.

قدرت شما قدرت این لحظه هست، شما قدرتتان را به عنوان هوشیاری از خدا می‌گیرید. عقل هم از عقل کل می‌گیرید. این من ذهنی کوچولو هست قدرت ندارد چون شما فکر می‌کنید آن هستید قدرت‌ش را از شما می‌گیرد. شما تمام قدرتتان را با سورنگ می‌کشید می‌دهید به من ذهنی بعد می‌گویید بیا کشتی بگیریم خوب همچون چیزی نمی‌شود شما را زمین می‌زند. ولی این لحظه شما اگر تماشاگر باشید توجهتان را روی خودتان نگه دارید، و نروید و این ماجراها را بدانید آن نمی‌تواند شما را زمین بزند. او از جنس سایه است توهم است. شما خورشید هستید. شما از جنس این لحظه هستید آن از جنس گذشته و آینده است. شما عین هستید او توهم و ذهنی است.

چو دست بر تو نهد یار و گویدت بر خیز

زهی قیامت و جنات و تحته النهار

می‌گوید وقتی زندگی یا خدا دستش را می‌گذارد روی شما و می‌گوید: بلند شو، در این صورت شما بلند می‌شوید و این قیامت شماست و چه قیامتی. یعنی شما بلند می‌شوید روی پای زندگی می‌ایستید. تا بحال روی پاهای دنیا می‌ایستادی متکی به دنیا بودی، الان به عنوان هوشیاری شناختید که شما متکی نباید به بیرون باشید بلکه پشت شما زندگی است. بلند می‌شوید قدتان می‌شود بینهایت خدا، زهی قیامت، قیامت یعنی بلند شدن قیام کردن بر اساس زندگی در این لحظه، پس به این لحظه آگاه می‌شوید در این لحظه هم به ابدیت خدا یعنی هوشیار بودن به



این لحظه ابدی و هم به بینهایت خدا یعنی عمق بینهایت یا درون باز شده به اندازه بینهایت زنده می شویم. به به زهی یعنی به به، حالا اگر شما به درون بینهایت زنده بشوید یا به عمق بینهایت زنده بشوید و روی آن بایستید و دیگر من ذهنی نباشد چه اتفاقی می افتد؟ این چهار بعد شما یعنی بعد جسمی و فکری و هیجانات و جان درونی شما اینها از شادی و آرامش ایزدی برخوردار می شوند. برکت زندگی به این چهار بعد شما می ریزد و اگر به بعد فکرتان بریزد و به بعد احساسی شما بریزد یعنی شما به عشق زنده شوید لطیف شوید و همین طور به فکرهای خلاق مجهز بشوید و دنبالش اعمالی بکنید که زندگی انتخاب می کند، به شما نشان می دهد این کار را بکن، آن کار را بکن، در بیرون چی تولید می کنید؟ بهشت.

این بدن و فکر و احساسات لطیف و ارتعاش تمام ذرات وجود شما به زندگی زنده جزو بهشت است. یعنی قسمت مادی شما می شود بهشت، در زیر نهرها می گذرند، در زیر این چهار بعد شما و هر چه که بوجود می آورید نهر خدایی می گذرد. معنی این آیه قرآن

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۵

وَبَشِّرِ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ أَنَّ لَهُمْ جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ ۖ

و کسانی که ایمان آورده اند و کارهای نیک انجام داده اند مژده ده که بهشت ها یی ویژه آنان است که از زیر (درختان) آن نهرها جاری است...

اینطوری نیست که شما فکر کنید که یک باغی نشستیم درخت دارد ساختمان خوبی دارد ما هم توی ایوان نشستیم درختها هستند و از آن زیر نهر می گذرد! نه اینطوری نیست. نهر از زیر وجود شما می گذرد و موقعی است که قیامت شما یعنی زنده شدن شما به این لحظه پس از آنکه یار شما را زنده کرد و نهری که از زیر این چهار بعد مادی شما می گذرد می بینید که فکرهای شما خلاق می شود. شادی جریان پیدا می کند به چهار بعد شما و لحظه به لحظه بطور متفاوت از لحظه قبل این تغییرات در شما بوجود می آید.

یعنی زندگی به مقصودش رسیده، شما به او زنده شدید، او دارد از طریق چهار بعد شما به جهان پیغام می فرستد و شما را هم زنده به خودش کرده. این معنی بهشت و قیامت است و همین طور نهرهای زیرین، نهر زیرین، درست است که شما بدن می بینید و این بدن پا می شود راه می افتد ولی در اصل خیلی چیزها هست که ما با این چشمهایمان نمی بینیم. ما باشنده ای هستیم مثل یک چشمه که یک نهر زیرین دائماً می گذرد و این نهر زیرین مثل اینکه شیری باز شده یا چشمه ای باز شده از اینجا بیرون می زند. اگر شما ستیزه کنید مقاومت کنید



من داشته باشید بیرون نمی‌زند، تا بحال از زمانی که شما پا به این جهان گذاشتید در طول این عمر عزیز می‌خواسته این آب حیات در چهار بعد شما خودش را بیان کند و شما نگذاشتید. پس باید از ستیزه و مقاومت دست بردارید و بگذارید یار شما را بیدار کند فقط یار شما را می‌تواند بیدار کند. شما با من ذهنی نه می‌توانید خودتان را بیدار کنید **خون به خون شستن محال است و محال**، یعنی بوسیله من ذهنی یا هوشیاری جسمی، هوشیاری جسمی را نمی‌توان شست. شما بوسیله ذهن نمی‌توانید خدا را بشناسید یا با او یکی شوید.

هر چه صورت می‌وسیلست سازدش زان وسیلت بحر دور اندازدش

یعنی با وسیله ذهنی اگر شما قصد کنید خدا را بشناسید از همان وسیله دریای یکتایی شما را به بیرون پرت می‌کند. اینها اشعاری است که مولانا گفته و کاملاً صریح و ساده است. هیچ پیچیدگی در توی آنها نیست. و بعضی موقعها از آیات قرآن هم استفاده کرده اگر شما انسان دینی هستید نمی‌توانید به آن آیات توجه نکنید. بله از مثنوی هم یکی دو بیت راجع به این **تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ** بخوانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۹۱

می‌رود بی بانگ و بی تکرارها تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ تا گلزارها

یعنی بدون بانگ و بدون تکرار، در این لحظه، جریان زندگی، برکت زندگی بی سر و صدا از این نهرهای زیرین می‌ریزد به گلزارهای شما، گلزارهای دیگران، زندگی بطور کلی به این جهان، از هر انسانی اگر هوشیار باشد. هیچ لحظه‌ای مثل لحظه قبل نیست. می‌رود بی بانگ، سر و صدا هم ندارد. ذهن سر و صدا دارد تا می‌خواهد یک نفر یک چیزی بگوید، حالا از ذهنش می‌آورد، هزار تا تأیید و توجه می‌خواهد و سر و صدا راه می‌اندازد. این نه. برای همین تو این غزل و این ابیات به شما می‌گوید که خاموش باشید و الآن پایین می‌خوانیم، می‌گوید مثل، موسی را مثال می‌زد. خاموش باش.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۹۲

ای خدا جان را تو بنما آن مقام که درو بی حرف می‌روید کلام

می‌گوید: ای خدا تو آن مقام را به جان ما یعنی به هوشیاری ما در واقع می‌گوید نشان بده، مقام من ذهنی این مقام نیست، آن مقام حضور است. وقتی شما به قیامت نائل می‌شوید به پای زندگی بلند می‌شوید، در اینصورت



کلام، از همین شیر آب زندگی که می آید، شیر خردی که باز می شود روی ذهن ساده شده شما و صاف شده شما، نوشته می شود. هیچکس نمی گوید. او می نویسد، همینطور که اینها را مولانا می نویسد. کلام بدون حرف نوشته می شود. کسی صحبت نمی کند از کسی نمی شنوید، از همین نهرها می آید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۹۳

تا که سازد جان پاک از سر قدم سوی عرصه دورپنهای عدم

می گوید خدایا به ما آن مقام را نشان بده، تا جان ما از سرش قدم بسازد. یعنی با اشتیاق برود آنجا یا نه آن باورهای قبلی را بگذارد زیر پایش و برود، با خودش نکشد. به کجا؟ به آن فضای پهناور بینهایت درون. سوی عرصه دورپنهای عدم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۹۴

عرصه ای بس با گشاد و با فضا وین خیال و هست یابد زو نوا

یک فضای بسیار بزرگ، با گشاد و با فضا. اندازه این آسمان و از آن هم بزرگتر در درون شما تا این خیال، فکر و هست ما، و جسم ما و ساختارهای بیرونی ما، آن کارهایی که در بیرون می خواهیم بکنیم، چه کار می خواهیم بکنیم، ما فقط خودمان که نیستیم. با بچه مان چه جوری رفتار کنیم، چه جوری آنها را پرورش بدهیم، با دیگران چه جوری رفتار کنیم، با مشتری چه جوری رفتار کنیم، اینها چی هستند، اینها هم در معرض این آب حیات هستند این لطافت هستند. هم فکر ما و هم هر چیز مادی که می بینیم، از او نوا پیدا می کند.

نوا یعنی برگ، غذا، برکت. پس معلوم شد از زیر وجود ما که چشم نمی تواند ببیند، یک نهری می گذرد و اگر شما مقاومت نکنید، از شما می آید بالا، لحظه به لحظه هم عوض می شود. در عوض شدن فکرها، شما آن را می بینید. منتهی ما اشکالمان این است که فکرهای ما، الآن از یک مرکز مادی بیاید. و اگر این مرکز مادی برود بیرون، فکرهای ما هم از او می آید. فکرهای ما را او می نویسد. در صفر شدن من ذهنی، ذهن هم پاک می شود. اتفاقاً در همین آیه ای که الآن خواندیم که توش **تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ** دارد، یک قسمتش می گوید که همسران پاک، همسر پاک برای شما مرد و زن، یک ذهن پاک است، پاک شده است. علی الاصول اگر درست به ما نگاه کنیم، ما یک هوشیاری هستیم، یک ذهن درست مثل این تخته سفیدها، و یک دانه هم هوشیاری، که آن هوشیاری روی آن



می نویسد و هر چی هم می نویسد، پاک می کند. پاک نکنند چی می شود؟ شما تا حالا دیده اید که چی شده دیگر. اگر به نوشته شده بچسبید، می شود دلتان دیگر او نمی نویسد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم

بر نوشته هیچ بنویسد کسی یا نهاله کارد اندر مغرسی

تا حالا دیده اید کسی روی کاغذ نوشته شده یک چیزی بنویسد؟ یا در جایی که درخت کاشته شده، یک درخت دیگری بکارد؟ نه.

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست موضعی کارد که آنجا کشته نیست

نه می رود یک کاغذی پیدا می کند که سفید است. خدا هم می رود یک کاغذی پیدا می کند که سفید است. هی می آید به شما بنویسد، می بیند که نوشته شده پاک نشده. می خواهد یک درخت بکارد، می بیند که شما قبلاً درخت را کاشتید. بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۱

بگو به موسی عمران که شد همه دیده که نعره ارنی خیزد از دم دیدار

می گوید که به موسی پسر عمران بگو که همه اش چشم شده بود در دیدار خدا، که نعره ارنی، ارنی یعنی خودت را به من نشان بده که موسی گفته بود، از دم دیدار بر می خیزد. از دم دیدار بر می خیزد و می خواهد بگوید که بیت بعدی را هم بخوانیم:

برای مغلطه می دید و دیدنش می جست زهی مقام تجلی و آفتاب مدار

می گوید که موسی می دید همه اش چشم شده بود، یعنی خدا را می دید، به خدا زنده شده بود. خدا به او زنده شده بود، به این لحظه زنده شده بود و برای به اشتباه انداختن مردم، یا من ذهنی خودش، می گفت خودت را به من نشان بده. چه مقام تجلی بود. مقام تجلی یعنی خدا در شما به خودش زنده بشود، من ذهنی صفر بشود. آن موقع شما آفتاب مدار می شوید، در مدار آفتاب خدا یا زندگی می چرخید. یعنی هر کاری می کنید، او می کند. هر فکری می کنید او می کند، پس امکان تجلی خدا، زنده شدن خدا به ما وجود دارد و آفتاب مداری ما وجود دارد و برای موسی رخ داده است و قصه اش را می دانید.



به طور خلاصه می‌دانید که در یک شب زمستانی موسی، در حالیکه خامش حامله بود و از سنگ چخماقش جرقه نمی‌جهید، بالای کوه یک نوری دید، گفت این آتش است، بروم آتش بیاورم و هم‌این چند جمله می‌تواند سمبلیک باشد. زمستان می‌تواند فضای دردهای ما باشد. پس از اینکه مدت‌ها ما، من ذهنی را با دردهایش دلمان کردیم، زندگی ما سرد می‌شود. پر از درد می‌شود، شادی از بین می‌رود، بعضی موقع‌ها خوشی‌های بی‌رمق تأیید و توجه مردم، ما را به خودش مشغول می‌کند که هیچ انرژی ندارد، قابلیت غذا بودن را ندارد. خامش حامله بود، یعنی حامله بود به چی؟ ذهنش حامله بود به خدائیتش و تمام احشامش می‌تواند همین هم هویت شدگی‌ها یش باشد و یکدفعه انسان متوجه می‌شود که درختش، درخت فکرش، درخت جسمش روشن شد یک لحظه. اینها می‌تواند سمبلیسم همین قصه موسی باشد، که می‌گوید خودت را به من نشان بده. خوب وقتی که چهار بعد ما روشن می‌شود یکدفعه به زندگی زنده به خدا و ما می‌توانیم هوشیاری ناظر بشویم و این صحنه را ببینیم. تماماً دیده می‌شویم. تماماً چشم می‌شویم و او را می‌بینیم و متوجه می‌شویم به چیزی زنده شدیم که تا حالا نبودیم و حالا شما هم تا حالا شدید.

حالا کلمه **ارنی** یعنی خودت را به من نشان بده، دو جور می‌تواند درک شود، بوسیله من ذهنی، من ذهنی می‌گوید خدا خودت را به من نشان بده می‌خواهم با این چشمم ببینم. با ذهنم تصویر تو را بسازم. خوب این من ذهنی را ارضاء می‌کند. ای مردم من خدا را نمی‌بینم. من هم مثل شما می‌گویم خودت را به من نشان بده. یکی از مهمترین نکاتی که از این ابیات یاد می‌گیریم این است که اگر ما روشن شدیم، به مردم نگوئیم از بین می‌رود تا قوی تر بشود. اما بوسیله هوشیاری هم این کلمه می‌تواند ادا بشود. خودت را به من نشان بده یعنی خودت را بیشتر به من نشان بده. من شروع کرده‌ام به این کار، به کار تبدیل. بامداد من شد. یعنی می‌گوید موسی متوجه شد که زندگی و زنده شدن به خدا، متفاوت است با این چیزی که تا حالا ذهن بود، آن چیزی که ماده بود، وقتی اینطوری شد، همه‌اش دیده شد، همه‌اش چشم شد، چرا؟ چشمش تبدیل به چشم او شد. اینکه می‌گفت خودت را به من نشان بده، مردم که می‌شنیدند می‌گفتند، ها این هم نمی‌بیند. می‌خواهد او خودش را به موسی نشان بدهد، در حالیکه موسی همه‌اش، دیده شده بود، همه‌اش چشم شده بود برای دیدن او و برای به غلط انداختن دیگران و من ذهنی خودش.



الآن چند بیت می‌خوانیم. اینکه شما به حضور رسیده اید تا حالا چندین بار، اصلاً توش شک نکنید. می‌دانید چه کسی شما را از حضور بیرون آورده است؟ من ذهنی خودتان. می‌دانید از چه طریقی؟ از طریق حرف زدن. تا حرف بزنید، او متوجه می‌شود. متوجه می‌شود شما یک کاری دارید می‌کنید و مرگ خودش را در آن می‌بیند، من ذهنی نمی‌خواهد بمیرد. ممکن است تعجب کنید که اینقدر ما صحبت کردیم، می‌دانیم، ذهن می‌دانیم. پس چرا ما زنده نمی‌شویم به او؟ برای اینکه حرف می‌زنیم. تا حرف می‌زنیم، من ذهنی مطلع می‌شود. شما اگر بتوانید من ذهنی خودتان را به مغلطه بیندازید، من ذهنی تان دارد نگاه می‌کند من نمی‌بینم، من خدا را نمی‌بینم. من به او زنده نشدم. آها. هیچی نمی‌بینم. تا حرف بزنی می‌فهمد. اینها کلیدهایی است که مولانا به ما می‌دهد. پس متوجه شدیم یعنی چی؟

موسی و شما وقتی که موازی می‌شوید با زندگی، می‌کشید عقب، بصورت حضور ناظر ذهنتان را می‌بینید. شما به دیده تبدیل می‌شوید و موسی که این اوضاع را دید و دید که یک درختی روشن است، که می‌توانیم بگوییم درخت خودش روشن بود. اصلاً تمام این ماجراها می‌تواند همراهش خودش باشد. گوسفندان و زنش و حاملگی زنش و سرما و روشن شدن درخت و گفتن خدا که من خدای عالمیان هستم. گفتن موسی که خودترا به من نشان بده و او بگوید که تو نمی‌توانی مرا ببینی. همه اینها می‌تواند در خود شما صورت بگیرد و در حالیکه هر چه بیشتر به زندگی زنده می‌شوید و حرف نمی‌زنید تا من‌ها ی ذهنی، مخصوصاً من ذهنی خودتان، نشنود.

و مولانا هم گفت برای مغلطه یعنی به غلط انداختن من ذهنی خودش و من‌ها ی ذهنی دیگر، این حرف را می‌زد. در حالیکه همراهش دیده بود، کوهش منفجر شد. آن کوه منفجر شد، کوه ذهنش بود. موسی بیهوش شد. بیهوش شدن یعنی به هوش حضور زنده شدن و از هوش ذهنی رفتن. یعنی هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور تبدیل شد. اینها را ما می‌خوانیم که در شما هم صورت بگیرد ولی اگر صورت گرفت، شما حرف زدید، دوباره این من ذهنی شما را کشید تقصیر خودتان است. پس به حرف مولانا گوش نکردید. بله این بیت هم از حافظ است. می‌گوید

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستم همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم



وادی ایمن یعنی وادی دست راستی. وادی دست راستی می تواند همین به هوش حضور آمدن شما، بعضی اوقات باشد، الان شما می گوئید من چند بار به تو زنده شدم، یعنی به زندگی زنده شدم. شما می خواهید این موضوع را همین طوری بگذارید بروی دنبال کارت یا می خواهید دنبالش را بگیری، آن عهد جدید است، دنبال آن عهد قدیم. عهد قدیم این است که ما می دانیم که روز الست با او یک عهدی بستیم ولی الان هم ما به او زنده می شویم. اگر وادی دست چپی هست، وادی دست راستی هم هست. وادی دست چپی می تواند همین من ذهنی بشود، ولی وادی دست راستی ما همین به حضور زنده شدن ما بعضی موقع ها ست. ما الان تجدید عهد می کنیم با او. ما می گوئیم الان فهمیدم، اقرار می کنم که از جنس تو هستیم، بعد از آن می گوئیم تو خودت را نشان بده. پس این ارنی گوی هم به لحاظ هوشیاری جسمی یک معنی می دهد، به لحاظ هوشیاری حضور یعنی بیشتر، بیشتر خودت را نشان بده، بیشتر خودت را نشان بده. من دارم می آیم به سوی تو. تا کجا؟ تا میقات. میقات این لحظه است. محل ملاقات شما با خدا روز قیامت بعد از مردن نیست، بلکه همین لحظه است. همین لحظه شما می توانید به او زنده شوید.

به قول مولانا از بامداد شما می گوئید خودت را به من بیشتر نشان بده، بیشتر نشان بده من می خواهم بیشتر به تو زنده بشوم، بیشتر به تو زنده بشوم. و زنده می شوید به طور کامل به او. معادل این هست که یواش یواش شما توهمی بودن گذشته و آینده یعنی زمان را متوجه می شوید با هوشیاری که این هوشیاری جسمی بوده، هوشیاری جسمی در زمان بوده و این زمان عینی به نظر من می آمده، برای همین بوده که من از آینده می ترسیدم، از یک چیزی که ده سال پیش اتفاق افتاده الان یادم می آمد ناراحت می شدم. برای این که من با گذشته و آینده هم هویت بودم. چرا هم هویت بودم، برای این که من ذهنی بودم، الان که می بینم من از جنس این لحظه هستم متوجه می شوم که این لحظه قدرتش خیلی خیلی بیشتر از گذشته و آینده است. من الان متوجه می شوم که زندگی این است. ملاقات با خدا همین لحظه است و ملاقاتش هم عبارت از این است که او بینهایتش را در من برقرار می کند. این من ذهنی را هم به صورت پوسته بیرون می اندازد.

و در مورد موسی خانمش یعنی من ذهنی می زاید، همه ما حامله هستیم به عیسی به مسیح، به حضور، به یوسف، هر چیزی که اسمش را می گذارید یا به اصل شما، به من فطری شما. در کجا؟ در توی زهدان ذهن، وقتی متولد بشویم آنجا میقات است، محل ملاقات محل وعده است. وعده ما در این لحظه است. که امروز مولانا اسمش را



صبح گذاشته. پس ما این عهد را رها نمی‌کنیم و این خودت را به من بنما، برای من ذهنی یک چیز معنی می‌دهد، می‌گوید من که نمی‌بینم این هم نمی‌بیند. هنوز این منم. برای شما به عنوان حضور یک معنی دیگری می‌دهد. من در حالی که به تو زنده می‌شوم زنده تر می‌شوم، صدایش را در نمی‌آورم. بله این هم از دفتر ششم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۹۳

رَشک از آن افزون تر است اندر تنم کز خودش خواهم که هم پنهان کنم

می‌گوید: این غیرت، غیرت عبارت است از این است که وقتی ما به خدا زنده می‌شویم نمی‌خواهیم این را به کسی بگوییم. نمی‌خواهیم من ذهنی بفهمد. می‌گوید: حتی من از خودم هم این را پنهان می‌کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۹۴

ز آتش رشک گران آهنگ من با دو چشم و گوش خود در جنگ من

پس حضور در شما اگر خودش را برقرار کند این رشک دارد، غیرت دارد. نمی‌خواهد کسی بشناسدش، یعنی من‌ها ی ذهنی بشناسند. رشک شدید از آتش غیرت شدید من، من به عنوان حضور با این دو چشم و گوشم دائماً من در جنگم. یعنی نمی‌خواهم این‌ها بدانند. چون این‌ها بدانند من ذهنی ام دانسته.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۹۵

چون چنین رشکی استای جان و دل پس دهان بر بند و گفتن را بهل

حالا که جان ما اینقدر غیرتمند است، اینقدر رشک دارد، پس دهانمان را می‌بندیم و گفتن را کنار می‌گذاریم. تا کی؟ امروز هم خواهیم دید جاهای دیگر. تا زمانی که او خودش از ما شروع کند به صحبت کردن. مخصوصاً در مراحل ابتدایی دهان را بر بند و گفتن را واگذار، ترک کن.

ز بامداد چو آفیون فضل او خوردم برون شدیم ز عقل و برآمدیم ز کار

از آن موقع که حضور ناظر خودش را به من نشان داد من ذهنم را دیدم فهمیدم من ذهنم نیستم، من افیون عقل و خرد و بخشش او را یعنی خدا را خوردم. از وقتی که این افیون را خوردم یعنی با هوش او دارم زندگی می‌کنم، بی هوش شدم یعنی چی؟ یعنی از چنگ عقل من ذهنی بیرون آمدم.



برون شدیم ز عقل، پس من دیگر به فرمان هدایت عقل من ذهنی ام نیستم. و از کار آن هم که بیگاری بود، یعنی کار بی مزد بود درآمد. چرا بیگاری بود؟ گفتیم نیت و فکر و عمل ما در من ذهنی در حالی که مرکز ما این من ذهنی است، همه‌اش کار بی نتیجه است. کار درد زاست. وقتی شما انگیزه‌ها ی عملتان و فکرتان ترس است، خشم است، حسادت است، ایجاد گرفتاری است، درد ایجاد کردن است، غیبت است، بد گویی است، قضاوت است، و رنجش‌ها ست و خشم‌ها ست و کینه‌ها ست، این کار بی مزد است. پس از کار او هم استعفا دادیم. شما هم افیون فضل او را خورده اید. از عقل او بیرون بیایید، هر موقع دیدید خشم آمده، ترس آمده، و آن جور انگیزه‌ها آمده فکر نکنید عمل نکنید آرام باشید، تسلیم بشوید. به قول مذهب‌یون توبه کنید، برگردید. و به آن کار ادامه ندهید شما می‌خواهید با خرد زندگی یک تخم گل بکارید. می‌خواهید این لحظه او برایتان فکر کند. او برایتان عمل کند، او شما را هدایت کند، از عقل خرد کل استفاده کنید. شما چرا عقلی که تمام این کاینات را اداره می‌کند بگذارید کنار و از عقل کوچک من ذهنی که عقل باورهای پوسیده است، عقل دردهاست، استفاده کنید. از کار آن‌ها و از زیر هدایت آن باید بیرون بیایی.

ببین تو حال مرا و مرا ز حال می‌پرس چو عقل اندک داری برو مگو بسیار

شما اگر آن حال را پیدا کردید، به حضور زنده شدید به دیگران نگوئید چه جوری است. برای اینکه آن‌ها می‌خواهند به ذهن در بیاورند. یا شما اگر نگاه می‌کنید به یک عارف یا مولانا حال او را به فکر درنیاورید. هفته گذشته در یک غزل بسیار بسیار پر معنا گفت: شما خدا را به فکر در نیاورید، تمام بیماریتان از این است. تو حال مرا ببین ولی می‌پرس. چون همین که من توصیف کنم عالم را به فکر، من خودم از حال بیرون می‌آیم و تو هم یک چیزی می‌فهمی که آن نیست. به خودش زنده شو. و اگر این موضوع را متوجه نیستی پس عقل اندک داری. عقل من ذهنی را داری. برو و زیاد حرف نزن. بارها گفتیم در حرف زدن و سوال کردن و سوال مطرح کردن و جواب سوال را گرفتن نیست. این قضیه حضور در فضای سوال نیست. اصلاً در فضای ذهن نیست. شما هیچ موقع حضور را تجسم نکنید و با ذهنتان به طرفش حرکت نکنید. آن چیزی که شما تجسم می‌کنید که حضور است آن نیست. این‌ها همه‌اش حرف است ما می‌زنیم. حرف‌ها بعضی‌ها یشان خوبند، موثرند، بعضی‌ها یشان هم نه چندان موثر است ولی باید حرف بزنینم دیگر. چون ما ابزار دیگری غیر از گفت و گو نداریم. ولی شما این ابزار را باید بگیرید و به حالش تبدیل بشوی نه به حرفش. تجسم نکنید. اگر کسی هم عقل اندک دارد و می‌خواهد به فرم در بیاورد به



فکر در می آورد و در آن مرحله است که می گوید با فکر می شود همه چیز را حل و فصل کرد، خوب بگذارید برو د دنبال کارش. همین را دارد می گوید دیگر.

برو مگو جنون را ز کوره معقولات

که صد دلیل که دیوانه گشته ای يك بار

برو دنبال کارت و دیوانگی را بوسیله معقولات خُرد یعنی کوچک بیان نکن. معقولات خُرد همین عقل من ذهنی است. من ذهنی بر اساس حس ها یعنی پنج تا حس و قضاوت ها که براساس باورهای هم هویت شده هست چیزهایی را تجسم می کند، جنون که حالت هوشیاری حضور است بوسیله عقل قابل توجیه نیست. چرا؟ برای اینکه زندگی که از جنس جنون است، برای ما جنون است، آن عقل است، ما چون عقل اندک داریم کارهایی که آن می کند می گوئیم جنون است. ما هیچ موقع صلاح خودمان را تشخیص نمی دهیم بوسیله من ذهنی. خیلی کارها زندگی برای ما پیش می آورد، انجام می دهد که به نفع ماست و ما اعتراض می کنیم. که عمدتاً در انداختن هم هویت شدگی ها ست، آویزش ها ی این جهانی است، و ما خوشمان نمی آید. هر چیزی که بر علیه هر چه بیشتر بهتر باشد که این من ذهنی شعار می دهد هر چه بیشتر بهتر، جنون است. هر چیزی که پول من را متعلقات من را زیاد کند باورهای من را تایید کند و من را بزرگ کند این عقل است. هر چیزی که بگوید اشکال دارم من، آن جنون است. خوب می دانید معنی کوره را هم می دانید، مثلاً ده کوره داریم یعنی ده کوچک آباد نشده، کوره راه داریم، می دانید راه باریک پر از سنگ، پس اینجا کوره علامت تحقیر است عقل ها ی من ذهنی است. تمام عقل ها ی من ها ی ذهنی کوره عقل هستند. می گوید، صد حیف هزار حیف یکبار هم دیوانه نشدی. ما اگر یکبار دیوانه بشویم، یعنی این لحظه را قبول نکنیم بدون قید و شرط بدون توجه به اعتراضات من ذهنی. من ذهنی به ما می گوید دیوانه هستی، می گویم می خواهم دیوانه باشم به تو هم هیچ ربطی ندارد برو بنشین سر جای خودت. می خواهم به ضرر خودم عمل کنم. آن اعتراض می کند و هی زیر لب یک چیزهایی می گوید ولی ما کار خودمان را می کنیم به عنوان من فطری.



شما هم می‌گویید که مولانا می‌گوید که صد دریغ یعنی صد افسوس یک بار دیوانه نشده‌ای تو، صد افسوس یک بار به صورت حضور ناظر به این ذهنت نگاه نکرده‌ای که در آن ذهن چه خبر است. صد افسوس که یک بار به داخل ذهنت مراجعه نکرده‌ای ببینی که پر از رنجش هستی، پر از کینه هستی، پر از گذشته و آینده هستی، پر از هم هویت شدگی هستی، پر از واکنش هستی، پر از الگوهای واکنشی هستی، توجه نکردی که زندگی را که الان باید زندگی کنی وارد می‌کنید در شیارهای الگوهای ذهنی، و این الگوهای منفی من دار را فعال می‌کنی و به عنوان من بلند می‌شوی. دیوانگی این است. دیوانگی این نیست که شما به صورت هوشیاری حضور ناظر به خدا زنده بشوید و ذهنتان ساده بشود و خدا آن جا بنویسد که چه فکری باید بکنید و چه عملی باید انجام دهید. و به توی آن فکر و عمل، زندگی خردش را و برکتش را و شادیش را و آرامشش را و عشقش را بریزد. این جنون نیست، آن جنون است. من ذهنی ما را متقاعد کرده اگر به زندگی زنده شوید این جنون است. حالا شما به او بگویید من می‌خواهم دیوانه شوم.

مرا در این شب دولت ز جفت و طاق می‌پرس

که باده جفتِ دماغست و یار جفتِ کنار

ببینیم مولانا چه می‌گوید: می‌گوید، این شب شب دولت است. یعنی از ثانیه صفر تا موقعی که ما می‌رویم این شب دنیا شب نیک بختی است. برای خیلی از آدم‌ها شب ذلت است، شب درد است، شب بیچارگی است. بعضی‌ها خودکشی می‌کنند، چرا؟ نمی‌توانند دردهای ذهنی را تحمل کنند. می‌گوید از دویی می‌پرس از برندگی و بازندگی می‌پرس. جفت و طاق اسم یک بازی است که شما چند تا بادام را می‌گیرید دستتان. مثال می‌زنم، اصلش بیان دویی است. شما می‌گویید مثلاً جفت ولی طاق یعنی فرد در می‌آید. خوب می‌بازید یا می‌برید، این جهان به عنوان من ذهنی شما یا برنده هستید یا بازنده. نه جهان برندگی و بازندگی نیست. اتفاقاً همین من ذهنی ما را متقاعد می‌کند که شما به جای اینکه تبدیل هوشیاری را منظور اصلی بدانید که گفت از عمر عزیز، منظور این است که من به زندگی زنده بشوم. یعنی در این شب دنیا هفتاد هشتاد سال که ما زنده‌ایم برای این هستیم که به حضور زنده بشویم. و خودش تعریف می‌کند که یار کنارت باشد، یار جفت کنارت باشد، و باده یعنی شراب زندگی هم جفت ذهنت باشد مغزت باشد، دماغ یعنی مغز، و این موقعی است که شما به حضور زنده می‌شوید. وقتی به حضور زنده



می شوید با او یکی می شوید عقل او هم می شود عقل شما، و این شب دولت شما می شود شب کار شما، نه آن کاری که از آن استعفا دادی، کار من ذهنی، و وقتی منظور اصلی شما این می شود دیگر برندگی و بازندگی از بین می رود، شما همیشه برنده هستید. در حالت برندگی و بازندگی من ذهنی یکی برنده است یکی بازنده. کما این که شما می گوئید منظور من از زندگی این هست که، **این بهترین منظور است**، به انسانهای دیگر کمک کنم. البته منظور خوبی است ولی نمی تواند منظور اصلی شما باشد. چرا؟ برای اینکه شما به انسانهای دیگر کمک کنید باید آنها بازنده بشوند، یک عده ای باید به کمک شما احتیاج داشته باشند. اگر نباشند شما به کی می خواهید کمک کنید؟ پس بنابراین باید شما توجه کنید که اول باید به حضور زنده بشوید، بعد منظورهای دیگر، کمک به مردم می آید، کمک به بچه هامان می آید، بزرگ شدن بچه هایمان می آید، کمک به جامعه می آید. اول آن هست اول این هست که یار جفت کنار باشد پاده هم جفت دماغ باشد.

مراپرس عزیزا که چند می گردی

که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار

می گوید ای عزیز من در حالی که یار پهلوی من است، اصلاً یار من است من او هستم. پس مرکز پرگار من آن هست در این لحظه هم هست به من نگو که تو چقدر می گردی، چون نقطه پرگار من در این لحظه هست، در آن هست، من آفتاب مدارم، عقلم را از او می گیرم او پرگار مرا می چرخاند. من چه می دانم که چه جوری می چرخاند چقدر می چرخاند برای اینکه هیچ مرکز دایره ای نمی پرسد پرگار چه جوری می چرخد. مرکز مرکزیتش را حفظ می کند. شما هم مرکزیتتان را حفظ می کنید شما همیشه دایره می زنید یک پرگار داریم نوک ثابت پرگار را گذاشتید این لحظه که زنده شدن به زندگی است نوک شاخه متحرک را زندگی می چرخاند، حالا دایره بزرگ می زند کوچک می زند، هر جور دایره می زند او می زند. شما نمی پرسید و اگر دیگران هم پرسیدند شما جوابش را نمی دانید.

در مورد مولانا زندگی از طریق مولانا صحبت کرده، خودش مثال خوبی است. ما می پرسیم چرا اینجوری گفتی؟ آن داستان را چه جوری ساختی؟ **چی می دانم چه جوری ساختم! من فقط نقطه ثابت پرگارم را گذاشتم بودم روی او او شاخه متحرکش را می چرخاند.** آیا این صحبتها کاربرد عملی دارد؟ بلی لحظه به لحظه تسلیم



باش. تمرین کن این من ذهنی به صفر برسد وقتی به صفر رسید یا کوچک شد شاخه ثابت پرگارت در این لحظه هست، همیشه همراه شما یک هوشیاری ناظر هست، که تمام فکرها و اعمالتان را دارد نگاه می کند. به تو می گوید اینجا چه بگو آنجا چی کار بکن. هیچ انگیزه ترس و خشم و حسادت و دردهای من ذهنی در شما نیست. عقل کل دارد پرگار شما را می چرخاند. حالا خیلی جاها در اوایل کار ممکن است بر علیه منافع من ذهنی شما باشد این خیلی خوب است شما تسلیم بشوید. نشوید از آن مسیر دوباره برمی گردید به من ذهنی.

غبار و گرد مینگیز در ره یاری که او به حسن ز دریا برآورد غبار

می گوید در راه یاری که بر اساس زیبایی معشوقش و خودش از دریا غبار بلند کرد، غبار و گرد مینگیز، یعنی چی؟ غبار انگیزدن از دریا، از دریای هوشیاری ذهنی است، همین که شما هوشیاری را از دریای ذهن بیرون می کشید دریا خشک می شود و می دانید که موسی از دریا عبور کرد، در راه رسیدن به سرزمین موعود، سرزمین موعود فضای یکتایی است. می دانید که موسی از مصر قوم یهود را می خواست به سرزمین موعود ببرد، و وقتی از مصر شروع به حرکت کردند به قومش گفته بود دو چیز را بیاورید، یکی این طلاهایتان را، یعنی هم هویت شدگی هایتان را بربارید، داریم بسوی خدا سرزمین موعود، فضای یکتایی می رویم، و همچنین استخوانهای یوسف را، استخوانهای یوسف همین الگوهای فکری ما هستند، یوسف اصل ماست من فطری ماست، ذهن ما الگو دارد، الگوهای ذهنی ما مثل همین طور که باران می آید در کوه شیار درست می شود وقتی دوباره بیاید از آن شیارها رد می شود، ما هم الگوهای هم هویت شده داریم این لحظه که زندگی می آید می رود به آن شیارهایی که قبلاً ایجاد کردیم و گفت این شیارها را بیاورید این الگوها را بیاورید، اینها استخوانهای یوسف است. یوسف شما هستید و استخوانهایتان هم همین الگوهای شما، الان که دارید می روید از فضای ذهن به سرزمین موعود به فضای یکتایی این الگوها را استخوانهای یوسف را نباید ببری، طلاهایتان را نباید ببری، کما این که قوم یهود گفتند که خوب دیگر طلاها را که نمی توانیم بگذاریم! طلاهایشان را برداشتند و در غیاب موسی یک کسی آمد گفت طلاهایتان را بیاورید، طلاها را جمع کرد و یک دانه گاو درست کرد و گفت این هم معجزه من است. این گاو، همین گاو من ذهنی بود. پس بنابراین هم هویت شدگیهایتان را بر دارید بالاخره یک کسی پیدا می شود که دوباره یک گاوی درست کند و صدایش را شما بجای صدای زندگی بگیرید. و الان هم در قصه مصنوعی راجع به استخوانها ما صحبت داریم، خوب شد اینجا ما صحبتش را کردیم. ولی موسی دریا را شکافت.



شما هم می توانید دریا را بشکافید، وقتی دریا را می شکافید از دریا گرد بر می انگیزید. همین که از دریا هویتتان را می کشید، کجاها گیر افتادید آنها را هوشیارانه می کشید، آنجا فقط خاک می ماند. پس اگر من ذهنی شما به صفر برسد در دریای هوشیاری شما چی مانده؟ خاک. از آنجا گرد انگیختید.

می گوید من گرد انگیختم. شما که نباید بیایید که گرد و خاک بکنی یعنی واکنش نشان بدهی، گرد و خاک در اینجا به معنی واکنش است. ما چرا زندگی را نمی بینیم برای اینکه در جامعه واکنش هست. همه يك جور خشمگین و حسود و واکنشی. هر موقع شما واکنش نشان می دهید یکی را به واکنش می آورید. می گوید شما واکنش داری. من ذهنی داری. می خواهی واکنش نشان بدهی گرد و خاک بلند کنی؟ من هم بکشی آنجا. شما می گوئید: ولی من از دریای خودم گرد انگیختم و این کار بس مشکلی بوده. بسیار باید سخت کار بکنی تا بتوانید هویتتان را از دریای هوشیاری ذهنی بیرون بکشی که آن دیگر دریا نباشد خشک بشود. مثلاً اگر کسانی می خواستند مولانا را به واکنش وا بدارند با کارهایی که می کنند مثل غیبت کردن مثل اینکه ایشان را به کفر متهم کنند که بی دین است و فلان. اینها چی هستند اینها ایجاد واکنش می کند.

می گوید غبار و گرد مینگیز، چرا؟ من دارم می گویم تو برو بسوی جنون، از این کوره عقل برو بیرون، من این را دیدم، ولی حالا تو می خواهی ما را بکشی آنجا؟ من کشیده نمی شوم. اگر شما به اندازه کافی دریای ذهنتان را خشک کرده باشید به آنجا دیگر بر نمی گردید. و این حسنی که صحبت می کند زیبایی، معادل خرد است، زیبایی معشوق است، شادی معشوق است. چون این برکتی که در هوشیاری هست یکی را بگویی بقیه اش هم آنجاست، همینطور من ذهنی، شما من ذهنی خشمگین داشته باشید، توش رنجش است کینه هست مقایسه هست اضطراب هست ترس هست فقط خشم نیست فامیلهایش هست.

اگر هم دریای هوشیاری جامعه هست شما یک چراغ قوه دارید بنام حضور در این لحظه جلو پایتان را می بینید. شما اگر حضور ناظر داشته باشید با وجود واکنشهای مردم که گرد و خاک می انگیزند، شما جلو خودتان را می توانید بینید پایتان را کجا می گذارید. شما چراغ قوه حضور در این لحظه را می خواهید که دارید.

چون هرکسی می تواند از دریا غبار بیانگیزد یعنی خودش را از دریای هوشیاری ذهنی هم هویت شده بیرون بکشد بنابراین ما کوشش می کنیم که انسانهای دیگر را در برخوردمان به واکنش وادار نکنیم یعنی غبار و گرد مینگیزیم و همینطور اگر خودمان زیر نور افکن خودمان هستیم توجه خواهیم کرد که خیلی از افراد دور و بر مان



می خواهند ما را از این حالت هوشیاری بیدار بیرون بیاورند. شما مواظب هستید که واکنش نشان ندهید. و این دولت ناظر بیدار که همیشه با شماست به شما کمک می کند. اگر بخواهید که از من ذهنی کمک بگیرید من ذهنی جز واکنش بر اساس هم هویت شدگیها چیز دیگری بلد نیست و دسترسی به آن فضا ندارد و آن خرد را نمی تواند به این جهان بیاورد. اتفاقاً دو بیت بعد همین مطلب را می گوید.

منه تو بر سر زانو سر خود ای صوفی

کز این تو پی نبری، گر فرو روی بسیار

سر به زانو گذاشتن یعنی به فکر فر رفتن، خیلی ها سر به زانو می گذارند و می خواهند مراقبه بکنند، مراقبه شان هم بجای اینکه ذهن را ساکت کنند و از ذهن بیرون بیایند به صورت هوشیاری ناظر ذهنشان را نگاه کنند و به فضای یکتایی بروند، بیشتر به فکر فرو می روند و فکر می کنند اگر سریعتر فکر کنند عمیقتر توی این کار بروند می توانند مسایلشان را حل کنند می توانند به حضور برسند، این کار غلط است. شما اگر تا حالا این کار را کردید دیگر نکنید. کار شما کوچک کردن ذهن و کشیدن هویتتان از ذهن به بیرون است. نه اینکه بیشتر چسبیدن به الگوها و استفاده کردن از آنها برای پیدا کردن جواب. دوباره برای همین است که می گوییم سخت فکر نکنید که سؤال بکنید. در سخت فکر کردن و گم شدن در فکرها نیست. هر چه ما سختتر فکر کنیم بوسیله الگوهای هم هویت شده بیشتر در آنها گم می شویم. بیشتر در پیچ و تاب دردها گم می شویم. **کز این تو پی نبری**، از این راه تو پی نبری، قدم جلو نبری به سمت فضای یکتایی حرکت نمی کنی، ولو اینکه خیلی در این افکار فرو بروی، و بیت بعد هم همین را می گوید: تو کوه عمیق را نمی توانی بلند کنی.

چو هیچ کوه اُخْد بر نیامد از بن و بیخ

چه دست در زده ای در کمر گه کهسار؟

ما به ذهن می رویم یک کوهی ایجاد می کنیم که بن اش هوشیاری است بن اش زندگی است ولی در بالای کوهی است، کوه کوه فکر ماست، و می خواهیم که این را در بیاوریم یا بلند کنیم. با کدام زور؟ با زوری که بوسیله آن کوه درست کردیم. یعنی شما نمی توانید مسئله ایجاد کنید و با مسئله مسئله حل کنید. نمی شود آدم در شهری که آدرسش غلط است و نقشه اش غلط است یک جایی را پیدا کند. ذهن یک آدرس غلط و نقشه غلطی



است از زندگی و هر چقدر بیشتر شما بخواهید آنجا بگردی و پیدا کنی بیشتر گم می شوی. چاره تسلیم است، چاره آرامش است، چاره عقب کشیدن و نگاه کردن فکرهاست، چاره دیدن هم هویت شدگیهاست، و دیدن این حقیقت و اوضاع در خودمان است، که من جدا از زندگی و جدا از مردم هستم و من من ذهنی دارم و من درد دارم، من فکرهای منفی دردزا می کنم، من باید از این کار دست بر می دارم. چاره جاری شدن خرد زندگی بوجود شماست، که گفتم همه کائینات را اداره می کند، و استفاده شما از آن بینش است. چاره این است که شما بوسیله خدا اوضاع را ببینید، نه بوسیله من ذهنی، و الان هم چاره‌اش را می گوید:

در آن زمان که عسل‌های فقر می‌لیسیم

به چشم ما مگسی می‌شود سپه سالار

سپه سالار انسان من ذهنی مهم است که برای من‌های من ذهنی خیلی مهم است که بلحاظ دانش این دنیایی چه بلحاظ پول و مقام، ولی می گوید آن موقع که ما عسل‌های فقر را می‌لیسیم یعنی ما می فقیرتر می شویم. فقر عبارت از این است که وقتی شما سؤال می کنید که من کی هستم و چی هستم؟ شما چیزهایی در این جهان پیدا نکنید که بگوئید من این هستم: من مادر هستم، من پدر هستم، من معلم هستم، من استاد هستم برای خودتان هویت تعیین نکنید. صفر فقر کامل است. عسل فقر را لیسیدن یعنی یواش یواش از ذهن هویت را بیرون کشیدن و می فقیرتر شدن، فقیرتر شدن. فقیرتر شدن در آن موقع شما متوجه می شوید که خرد و شادی از درون شما می آید، بنابراین از بیرون نمی آید حالا آن شخص مهم است سپه سالار است آن در چشم شما مگسی می شود. با چشم خدا همه سپه سالاران در این جهان مگس اند، البته آنهایی که به سپه سالاریشان می نازند و بر اساس مقامشان من دارند. پس شما در تله این نمی افتید که این آدم مهمی است می آید مرا نجات می دهد. هیچ کسی شما را نجات نمی دهد مگر اینکه خرد درونتان بیاید به شما کمک کند. و کار شما چشیدن یا لیسیدن عسل‌های فقر است. هر چه این من شما کوچک می شود پس تعداد هم هویت شدگیهای شما کمتر می شود مثلاً یک دردی را می بخشید وقتی یک رنجشی را می اندازید، وقتی یک جایی را پیدا می کنید که در آنجا شما دل بستید به چیزی یا یک کسی که وابسته به آن هستید متکی به آن هستید و این وابستگی و دلبستگی را می کنید، این لیسیدن عسل فقر است دارید فقیرتر می شوید.



دارید این مرکز مادی را متلاشی می کنید. شناسایی می کنید با شناسایی متلاشی می کنید. دارید دشمن را می کشید. در بیت آخر خودش توضیح می دهد، می گوید:

چهارمینست دهم از خراج و نعل بها

چون نعل ماست در آتش ز عشق تیز شرار

عشق تیز شرار، عشق تیز آتش، عشقی که سوزان هست. می گوید چه مالیم هستیم یعنی نمی ترسیم، حسایمنی درونی داریم وقتی که مالیات و نعل بها می دهیم. **خراج یعنی مالیات**، مالیات همین گذشتن از آویزشهای این دنیایی است. هر دفعه که شما یک چیزی پیدا می کنید و هویتتان را از آن آزاد می کنید و دیگر حس وجود از آن در ذهنتان نمی ماند به خدا دارید مالیات می دهید. و نعل بها هم همین پولی است که یا هر چه که بود می گرفتند وقتی شاه ها می آمدند خانه شما یا ملک شما، یعنی شاه می آمد خانه شما یا ملک شما، شما چون شاه آمده باید یک پولی می دادی. در اینجا هم همین طور هست اگر شاه بیاید خانه شما، در این مورد شاه شاه جهان است، حتماً باید نعل بها بدهید. برای اینکه اسب شاه نعلش را در ملک شما گذاشته و نعل بهایش هم منّتان است. البته یواش یواش از مالیات شروع می شود و بهترین نوع مالیات دادن این است که آدم به میل خودش و با انتخاب خودش مالیات بدهد. پس شما به همت خودتان و انتخاب خودتان قبل از اینکه دردها شروع بشوند شما هم هویت شدگی ها را می اندازید. شما دردهایتان را می اندازید. شما رنجش هایتان را می اندازید. کینه تان را می اندازید. ترس هایتان را می اندازید وایمن می شوید و می گوید که اگر من این کینه را در تو داشته باشم شاه نمی آید. خوب اگر شما نعل بها ندهید که شاه نمی آید. اتفاقاً شاه چند بار آمده چون ندادید برگشته رفته و دیگر نمی آید.

و قدیم ها وقتی کسی از دودمانش می رفت، نعل اسبی را حالا اسب او را و یا نعل دیگری را می انداختند در آتش و ورد می خواندند، افسون می خواندند و عقیده بر این بود که آن شخص هر کجا باشد برمی گردد و می آید. و در این جا هم همین تمثیل را می زند. می گوید عشق تیز شرار یعنی آن برکتی که از یکی شدن دوباره ما هوشیارانه با خدا پیش می آید، یعنی از وحدت ما پیش می آید، نعل ما را در آتش افکنده، ما بی قراریم برویم به سوی او، یعنی به سوی عشق، بسوی یکی شدن با زندگی، چون قدیم ها قرار بر این بوده که آن بی قرار بشود. یک کسی



اهل این شهر است رفته کجا، بر نمی گردد. نعل اسبی را می انداختند ورد می خواندند می گفتند که الان دارد بی قرار می شود و دلش می خواهد برگردد.

و ما هم از فضای یکتایی بیرون آمدیم و در غریبستان ذهن جا خوش کردیم نعل ما را عشق در آتش شدید انداخته. حالا همین که شما حس یکی بودن می کنید می کشید عقب در اثر موازی شدن با زندگی یا آشتی کردن با اتفاق این لحظه و یا اجازه دادن این که هر چه هست در این لحظه همین طور باشد عشق تیز شرار خودش را نشان می دهد چون آن کار شما را از جنس آن هوشیاری می کند که قبلا بودید. و آن موقع نمی ترسید خراج بدهید، و نعل بها بدهید. به هر حال باید به خدا خراج و نعل بها بدهید تا بیاید دل شما. وگرنه نمی آید. البته سعدی هم یک شعری دارد می گوید

خراج اگر نگذارد کسی به طیبیت نفس

به قهر از او بستانند و مزد سرهنگی

به طیبیت نفس یعنی به میل خودش، اگر کسی به میل خودش مالیات را ندهد مالیات را از او می گیرند. مزد یک سرهنگی، یک مامور دولت را هم از او می گیرند. البته مزد سرهنگ را بارها از ما گرفته اند. مزد سرهنگ همین دردهاست، ولی ما آگاه نمی شویم. الان با این پیغام های مولانا و با مختصر توجه به گذشته ما داریم بیدار می شویم.



اما اجازه بدهید یک قصه ای را از مثنوی دنبال کنم، که قبلا برایتان خوانده ام.

بخش ۴ - التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوان ها از عیسی علیه السلام

پس قصه به این ترتیب است. یک کسی با عیسی رفیق می شود، می دانید که عیسی یا مسیح قدرت زنده کنندگی دارد و سمبل زندگی، خدا و یک عارف است. و در قصه می گوید که این ابله، یعنی همراه که سمبل من ذهنی است، از عیسی می خواهد به جای این که او را به زندگی زنده کند، استخوان ها را زنده کند. استخوان ها همین طور که الان صحبت کردیم الگوهای ذهنی است. و سمبلیک ما به عنوان من ذهنی که همان ابله هستیم، همیشه کنار خدا هستیم. به جای این که از او بخواهیم ما را به خودش زنده کند، می گوییم استخوانها را که همان الگوهای ذهنی است تو زنده کن.

و البته پس از بحث زیاد در طول قصه و پیغامهای مولانا، عیسی استخوانها را به امر زندگی زنده می کند. استخوانها تبدیل به شیر می شوند و این شخص را می خورند. همین کار هر لحظه در مورد ما انجام می شود. اولاً شما خوب ببینید که ما در این لحظه از جنس هوشیاری هستیم. ولی چون هر لحظه و این لحظه میل داریم به زمان برویم و به ذهن و یک الگوی واکنشی یا الگوی فکری را بلند کنید و من به آن بدهید، و وقتی من به آن می دهید و به صورت من بلند می شوید آن شما را می بلعد. شما نمی توانید به خدا در این لحظه که همراهتان است بگویید که کمک کن که من این کار را نکنم، من به استخوان کاری ندارم. تو من را زنده کن به خودت، بعد آن موقع خردت را در من جاری کن، من با استخوان چه کار دارم.

و همین طور استخوانها که قبلا هم گفتیم موسی به قوم یهود گفت که شما استخوانهای یوسف را برندارید که آن ها برداشتند، که شما یوسف هستید و لازم نیست استخوانها را بیاورید برای این که هر لحظه زندگی می تواند الگو به شما بدهد. هر لحظه رفتارشان را، عملشان را، فکرتان را او تعیین می کند، حالا با دید بازتری پس از آن قصه های مثنوی هفته قبل به این قصه نگاه می کنیم. که هفته قبل اگر یادتان باشد گفت که یک شخصی در پایان ماه روزه بالای کوه رفته بود تا هلال ماه را ببیند با عمر. و این ابرویش جلوی چشمش را گرفته بود و اول گفت که من هلال را می بینم و قرار بود هلال ماه که همین باریکه حضور است آن را به فال نیک بگیرند، گفت من هلال را می بینم. عمر گفت من نمی بینم، نکند که ابرویت را می بینی. حالا دستت را خیس کن به



ابرویت بمال. دستش را خیس کرد و موی ابرویش را خواباند، یعنی چی؟ یعنی هم هویت شدگی را می دید، یک باور را می دید. وقتی باور را به عنوان خدا ندید، گفت دیگر نمی بینم. گفت: یک مو می تواند جلوی زندگی را بگیرد، یک مو کج بشود دیگر زندگی را نمی بینیم. ببینید همه اجزای کج شد چه جوری می شود. بعد از آن جا نتیجه گرفت که بر سر دلداری اغیار تو بیا خاک بپاش. یعنی دلداری اغیار را تو نخواه. پس شما به عنوان هوشیاری هیچ دلداری از جهان مادی نمی خواهید برای اینکه دلداری از زندگی می آید.

بعدش یک قصه کوتاهی گفت، گفت که یک دزد کوچولو از یک مارگیر ماری دزدید. گفتیم دزدیدن یک مار دزدیدن یک هم هویت شدگی است. و این صاحب نار ناراحت شده بود در حالی که دزد این مار دزدیده شده را غنیمت می شمرد فکر می کرد چیز خوبی است. و این سمبل این است که یک کسی که آمده دزد شماست یک هم هویت شدگی را از شما گرفته و شما ناراحت هستید. گفت دعا می کردم که پیدایش کنم مار را از او بگیرم خوشبختانه دعایم مستجاب نشد. پس اگر شما یک هم هویت شدگی را از دست دادید شما دعا نکنید که جایگزین کنید. و گفت:

بس دعاها که زیان است و هلاک وز کرم می نشنود یزدان پاک

حالا بدنبال آن ما یک قصه می خوانیم همین که شروع می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۱

گشت با عیسی یکی ابله رفیق استخوان ها دید در حفره عمیق

با عیسی یکی ابله رفیق شد و در یک حفره عمیق استخوانها را دید. من از شما سؤال می کنم اگر شما من ذهنی دارید در این حفره عمیق یعنی فضای یکتایی که همه چیز آنجاست شما خدا را می بینید؟ یا یک سری الگوهای که باید فعال کنید با آنها بلند شوید؟ اگر بگویید من الگوها را می بینم و هر لحظه دنبال این الگوهای فکری ام هستیم، هر لحظه دنبال یک باور هستیم، هر لحظه دنبال مفهوم یک چیزی در بیرون هستیم، یا یک چیزی مرا جذب می کند من حول و حوش آن می گردم. پس من ذهنی دارید، البته همه ما من ذهنی داریم. اینها را می خوانیم که متوجه بشویم که در حالی که ما با خدا همراه هستیم از او چی می خواهیم؟ از او می خواهیم که آن اسم اعظم را به ما بیاموزد و ما استخوانها را زنده کنیم. پس معلوم شد استخوانها دید در حفره عمیق یعنی چی. الان همه ما در



حفره عمیق هستیم. در حفره عمیق در فضای یکتایی که بینهایت است گفتیم اگر شما به آن عمق زنده بشوید به بینهایت خدا تبدیل می شوید. از همه این عمق و وسعت چند تا استخوان دیدیم! نباید ببینیم باید عیسی را ببینیم. هر کسی هم که حواسش به دیگری است آن هم دنبال زنده کردن استخوان است. الان گفتیم شما یکی را به واکنش وا می دارید چه کار می کنید؟ اسم اعظم را می خوانید تا واکنش نشان بدهد استخوانهایش را زنده کنید. نباید این کار را بکنید.

گفت: ای همراه، آن نام سنی که بدن مرده تو زنده می کنی

گفت ای همراه ای عیسی ای خدا ما داریم می گوئیم آن اسم اعظم را آن نام سنی یعنی بلند مرتبه را که با آن تو مرده را زنده می کنی. یادمان باشد عیسی مسیح مرده را زنده می کرد و البته اگر وردی هم می خواند قدرت معنوی او بود، یعنی استفاده او از قدرت زندگی بود که این توانایی را به او داده بود. گفت که آن اسم اعظم را به من یاد بده.

مر مرا آموز تا احسان کنم استخوان ها را بدن با جان کنم

به من بیاموز یعنی آن نیروی معنوی را به من تفویض کن که من احسانی بکنم. این احسان است؟ به نظر شما نیکی است؟ این عمل بیدار است. سرمایه گذاری و وارد کردن نیروی زندگی این لحظه به ذهن و بلند شدن به عنوان آن استخوانها را داریم زنده می کنیم یا استخوانهای یکی دیگر را زنده می کنید این احسان است؟ این خلایق است؟ این پخش عشق است؟ احسان این است که شما برکت زندگی را پخش کنید. عشق بورزید. دستگیری کنید. اول باید به زندگی تبدیل بشوید. اول باید به دولت بیدار تبدیل بشوید. اول باید تبدیل هوشیاری بکنید هوشیاری جسمی را به هوشیاری حضور و این توانایی در آن هوشیاری حضور هست. نه این که در ذهن بایستید و کلمات را هی تکرار کنید. پس ما در من ذهنی به عنوان همراه ابله عیسی از او نمی خواهیم ما را زنده بکند می گوئیم تو بیا نیروی معنویت را به ما بده، یک جوری من می خواهم استخوان زنده کنم و این استخوان زنده کردن همین احسان است خوبی است. یعنی هر لحظه من ذهنی را زنده کنم. این کجایش احسان است؟ به توهم جان بدهم.



گفت: خامش کن که آن کار تو نیست لایق انفاس و گفتار تو نیست

عیسی به او می گوید که، عیسی یک عارف کامل است، عیسی سمبلیک می تواند خدا باشد. سمبلیک، نه اینکه عیسی خداست. در این لحظه شما به عنوان هوشیاری می خواهیم ببینیم به جهان نگاه می کنید یا به زندگی و خدا نگاه می کنید. اگر به جهان نگاه می کنید به ذهن نگاه می کنید استخوانها را می خواهید با جان بکنید. اگر به زندگی نگاه می کنید شما متوجه هستید که او باید اول شما را زنده بکند. شما که نمی خواهید او شما را زنده کند می گوئید شما کمک کن من استخوانها را زنده کنم. نکنید این کار را.

او می گوید خاموش باش حرف نزن. یعنی اینطوری که بلند می شوی حرف می زنی همین براساس زنده کردن استخوانها حرف می زنی این کار تو نیست، این کار من ذهنی نیست. و این لایق نفسها و گفتار تو نیست زیرا که دم شما و گفتار شما از همین مرکز مادی می آید پس شما تا استخوانها را با جان می کنید. شما دارید درد می آفرینید، کما این که در این قصه گفتم وقتی بالاخره عیسی این کار را می کند، آن استخوان ها تبدیل به شیر می شود و این شخص را می خورد. و هر لحظه شیر ذهن ما را می خورد به عنوان هوشیاری.

احتما کن اندیشه ها فکر شیر و گور و دلها بیشه ها

یعنی پرهیز کن از اندیشه ها، همین زنده کردن استخوان ها، اندیشه های ذهن، اندیشه های من دار را، برای این که فکر شیر و گور است، برای این که فکر مثل شیری است که گور یا گورخر معنوی و آن هوشیاری تو را می خورد. و مرکز آدم ها بیشه است، در بیشه شیر پیدا می شود. شیر یعنی همین من ذهنی که هر لحظه ما را می خورد به عنوان هوشیاری.

احتما ها بر دواها سرورست زان که خاریدن فزونی گراست

پرهیز کن از اندیشه من دار، یعنی همین زنده کردن استخوان ها، برای این که هر چه کچلی را می خارانی بدتر می شود.

احتما اصل دوا آمد یقین احتما کن قوت جان را بین

احتما که گفتم پرهیز است، پرهیز کن از فکر من دار. احتما یعنی پرهیز از فکر کردن، اصل دواست یقین و تو بیا پرهیز کن از زنده کردن استخوان ها بعد بین که جانت بوسیله شیر خورده نمی شود.



می ماند برای خودت و به آن زنده می شوی. خلاصه می گوید این کار تو نیست.

کان نفس خواهد ز باران پاک تر وز فرشته در روش دراک تر

برای این که آن نفسی می خواهد که از حضور بیاید. از باران پاک تر بشود یعنی از آن طرف بیاید. این دم مسیحایی دم زندگی است. زنده کننده است، نه این که از یک مرکز مادی. و در عمل و درک از فرشته باید دراک تر باشد، درک کننده تر باشد، چرا فرشته که به ما پیغام آورد، پیغام زندگی را برای ما می آورد و آن وسیله ارتباطی ما با زندگی نمی تواند عشق را درک کند، عشق را فقط ما درک می کنیم، یعنی ما باید به عشق زنده بشویم، ما باید به او زنده بشویم. فقط در این جهان ما استعداد داریم. ما انسان ها که هوشیارانه به خدا زنده بشویم. پس بنابراین روش ما بهترین روش باید باشد، نفس ما هم در آن حالت از باران پاک تر است. می گوید آن کار تو نیست.

عمرها بایست تا دم پاک شد تا امین مخزن افلاک شد

شما باید صبر کنید و روی خودتان کار کنید تا دم مسیحایی پیدا کنید، تا زندگی بیاید مخزنش را، انبار نیروی معنوی را در اختیار تو قرار بدهد. یعنی خرد را در اختیار تو قرار بدهد. با این من که در دلت، مرکز است زندگی که نمی آید مخازن اسرارش را در اختیار تو قرار بدهد. پس معلوم می شود که ما محروم از برکت زندگی هستیم، چرا؟ برای این که فقط استخوان ها را می بینیم. این استخوان ها همین الگوهای شرطی شده است. این باورهایی است که از پدر و مادرمان، از باورهای جامعه گرفته ایم و بهشان چسبیده ایم. همین باورها را استفاده می کنیم، غافل از این که زندگی در این لحظه می تواند یک باور برای شما بیافریند. زندگی نو به نو باور می آفریند. زندگی نو به نو به شما می گوید چی کار کن، چه جوری فکر کن.

ولی تا آنجا بررسی امروز گفت که خدا حق القدم می خواهد. حق القدمش هم همین منت است. وگرنه نعل بها ندهی که نمی آید. اتفاقا خدا که می آید قدمش را می گذارد ما چیزی از او می خواهیم. می گوییم حالا که آمدی بدهکاری هایت را بده، این چه زندگی است برای ما درست کرده ای. حالی مان نیست که ما با مقاومت جلوی خرد او را گرفته ایم، با شکایت با واکنش با خشم و با ستیزه، خدا را از دلمان بیرون کرده ایم. به جای این که بگوییم



حالا که شما تشریف آوردید این منم را من قربانی می کنم. همین عید قربان هم همین را می گوید. ما یک چیزی هم طلبکاریم.

خود گرفتی این عصا در دست راست دست را دستان موسی از کجاست؟

می گوید فرض کنیم که این عصای موسی را تو دستت راست گرفتی، محکم گرفتی. شما قدرت معنوی موسی را از کجا می آورید. برای این که می دانید که الان هم چند بیت هم می خوانیم، عصای موسی به ازدها تبدیل می شد و عصای ساحران هم به مارهای تقلبی. قبلا گفتیم که شما الان می توانید در این لحظه اگر هم یک مقدار من در ذهن دارید و بکشید این من را بیرون و یک فضای عمیق به خدا به زندگی زنده بشوید دلتان بی نهایت بشود. موسی این کار را می کرد و در نتیجه ساحران که زندگی را می گرفتند و به مارهای تقلبی ذهنی یعنی همین استخوان ها را زنده می کردند، آن ها می گفتند ما هم معجزه داریم. زنده کردن الگوهای ذهنی، الگوهای شرطی شده این معجزه نیست! این ساحری است. زنده شدن به زندگی در این لحظه و اجازه دادن که زندگی و خدا از طریق شما فکر کند و خلق کند و شرابش را و برکتش را بریزد به فکرهای شما و عمل شما این معجزه است و معجزه موسی هم که دستش را می گذاشت به قلبش که قلبش از نور خدا بود، پس بنابراین نور قلبش می رفت به عملش یعنی به دستش. دستش می درخشید که ید بیضا اسمش بود. خلاصه می گوید که به آن من ذهنی می گوید. به آن من ذهنی می گوید یعنی به همه ما می گوید. این قصه قصه ماست. الان این بیت هم راجع به نیروی معنوی موسی است و همین طور نیروی ستیزه ذهنی ساحران، مربوط به ماست که شما ببینید که کار موسی را می کنید یا کار ساحران را، خوب دقت کنید خواهید دید که کار ساحران را.

چند بیت از مثنوی از دفتر یک می خوانم که شما ببینید که مولانا چه می گوید، چون یک بیتی می آید شما ممکن است توصیفش یادتان رفته باشد. در نتیجه من توضیحاتش را از جاهای دیگر می خوانم.

مولوی، مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۸

ساحران موسی از استیزه را برگرفته چون عصای او عصا

یعنی ساحران در مقابل موسی از روی استیزه یعنی ستیزه مثل او عصا گرفته بودند. یعنی چی؟ یعنی ما هم به عنوان من ذهنی عصا داریم. و می گوییم که ما هم عصایمان را می اندازیم. و این مار می شود و تکان می خورد



کما این که شما الگوها را در ذهنتان به یک مار زنده، مار زنده یعنی زندگی زنده، منتها این زندگی زنده نیست. زندگی ذهنی قلبی است. ساحران این گونه بودند. که ما هم آنطوری هستیم ولی عصای موسی اژدها می شد و وقتی اژدها می شد اینها را می خورد. یعنی شما الان به روشنایی حضور زنده بشوید بلافاصله شناسایی می کنید که این مارهای ذهنی قلبی هستند ذهنی هستند اینها زندگی نیستند و زندگی ندارند. دارد این را می گوید. برگرفته چون عصای او عصا، حالا شما به عنوان من ذهنی عصا گرفتید دستتان، عصا همین ذهنتان هست.

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

می گوید این عصای من ذهنی کجا و آن عصای موسی کجا؟ این عمل، عمل بر اساس من ذهنی و عمل بر اساس خدایت و اینکه دل شما از عدم است راهی شگرف است یعنی فرق خیلی زیاد است. چرا فرق است؟ برای اینکه الان می گوید در یکی رحمت خدا و کمک خدا و عقل خدا پشتش است و در آن یکی لعنت خدا.

لَعْنَةُ اللَّهِ این عمل را در قضا رَحْمَةُ اللَّهِ آن عمل را در وفا

توجه کنید اینها را می خوانیم برای اینکه آن شخص به عیسی بجای اینکه بگوید من را به خودت زنده کن، مرا به زندگی زنده کن، یا الان شما به خدا که همراه شماست همیشه بگویی که مرا به خودت زنده کن، به او می گویی نیرویت را بده به من تا استخوانها را زنده کنم و او هم این کار را می کند. معادلش می دانی چیه؟ این لحظه را شما بعنوان وسیله می بینید برای رسیدن به زندگی در آینده، چه چیزی باعث می شود که شما متوجه نشوید که شما در این لحظه زنده به زندگی هستی و بعد آن موقع آن زندگی را بجای زندگی کردن سرمایه گذاری می کنید در ذهن به صورت یک وسیله مادی و می روید به سوی یک هدف مادی دیگر که آن قرار است به شما زندگی بدهد. چه سری در این کار است؟ که امروز مولانا این را از شما می پرسد چرا این کار را می کنید؟ چرا نمی توانید این کار را نکنید؟ چرا متوجه نمی شویم؟

می گوید: **لَعْنَةُ اللَّهِ این عمل را در قضا**. قضا یعنی پشت سرش، تا شما از این مرکز مادی نیت می کنید فکر می کنید عمل می کنید لعنت خدا پشت شماست. اما وقتی عمل می کنید براساس یک دل غیرمادی رحمت خدا پشتتان هست در همان وفا هست، یعنی شما در این لحظه اقرار می کنید به آن پیمان ازلی، می گوید که من که می دانم از جنس تو هستم و آنموقع هم که تو از من پرسیدی که تو از جنس من هستی؟ من گفتم آری، الان یادم



آمد الان از جنس تو شدم حالا تو عمل کن حالا تو فکر کن تو نیت کن، پشت این رحمت خدا هست. آن یکی که همه ما عمل می کنیم استخوانها را زنده می کنیم لعنت خدا، لعنت خدا هم در این کژ بینی ماست. لعنت خدا به صورت ترس به صورت حسادت به صورت کژبینی به صورت من داری به صورت ارضای من، بزرگ کردن من ظاهر می شود. و هیچکدام از اینها به کیفیت زندگی منجر نمی شود. محال است کسی من داشته باشد با همسرش با بچه اش یک زندگی توام با آرامش داشته باشد. در زندگی شادی داشته باشد، شکر کند رضایت داشته باشد، چون این من می خواهد بزرگ بشود می خواهد برتر بشود، فقط حرف آن باشد، می خواهد معتبر باشد، این من اساس ندارد، این من نقص دارد، هر چه بهش اضافه کنی نقص دارد، کمال در حضور است.

کافران اندر مری بوزینه طبع آفتی آمد درون سینه طبع

می گوید آنهایی که من دارند من ذهنی دارند و زندگی را می پوشانند یعنی کافران، آنها که هم هویت شده با باورها هستند اینها در ستیزه، مری یعنی ستیزه، و مثل بوزینه هستند. ما مثل میمون ستیزه کردن را از هم می آموزیم. چرا گفتیم شما دیگران را به ستیزه وادارید. به جدال وادارید، به بحث و گفتگو نکشید. ما از همدیگر یاد می گیریم. به محض اینکه من ذهنی یعنی طبع مرکز ما درون سینه بشود، دل ما بشود این آفت می شود، یعنی ما به بدنمان ضرر می زنیم، فکرهايمان غير موثر و غير خلاق می شوند، حداقل در مورد بدن و فکر شما این را تجربه کرده اید. در مورد لطافت ما اشکال ایجاد می شود. بجای اینکه به لطافت و عشق زندگی زنده بشویم ما خشم داریم، به ترس زنده می شویم، ترس و خشم و کینه و اینجور هیجانات بر مزاج ما سازگار نیست، ما اینها را مثل میمون از هم یاد می گیریم، همین که طبع ما یعنی من ذهنی سینه ما باشد ما تقلید می کنیم. امر از بین می رود. دو جور عمل هست، گفت یا به امر او عمل می کنید یا می روید جدال می کنید در اینصورت آن تقلید و ستیزه است و لعنت خدا پشتتان هست. پس معلوم می شود اگر شما کارتان خراب است زندگیتان خراب است خودتان کردید. دائماً لعنت خدا پشتتان بوده.

هرچه مردم می کند، بوزینه هم آن کند کز مرد بیند دم به دم

مردم یعنی انسان، هر چه انسانها می کنند میمون هم همان را می کند ادای انسانها را در می آورد، ولی او ادا در می آورد انسان یک کاری را که می کند براساس عقلش می کند. انسان به حضور رسیده هم براساس خرد زندگی



می کند، انسان من ذهنی عین او می کند ولی تقلید می کند. حالا شما تقلید می کنید یا براساس امر امر این لحظه می گوید چه کار کن زندگی. آن کار را می کنی. برای این کار دائماً باید موازی باشید، برای این کار يك دولت بیدار در شما دائماً بیدار باشد. این دولت بیدار سبب می شود که شما حواستان و تمرکزتان به کاری باشد که الان این لحظه انجام می دهید. وقتی تمرکزتان روی این کار است این تمرکز در واقع اتصال غیب با عمل شماست، خرد می ریزد اگر توجهتان در گذشته و آینده باشد این اتصال قطع می شود. تقلید همین است تقلید انسان را در ذهن نگه می دارد. ذهن همیشه با زمان کار می کند.

او گمان برده که من کردم چو او فرق را کی داند آن استیزه رو؟

میمون فکر می کند مثل انسان عمل کرده، انسان من ذهنی هم فکر می کند مثل مولانا و انسان کامل عمل کرده، من ذهنی که فرق را نمی داند همینطور که بوزینه هم نمی داند. برای اینکه جفتشان استیزه رو هستند.

این کند از امر و او بهر ستیز بر سر استیزه رویان خاک ریز

یعنی انسان از روی امر می کند بر اساس عقل خودش می کند، میمون تقلید می کند. همین سمبلیسم را بگیرید انسان زنده به حضور دولت بیدار است از امر می کند این لحظه زندگی می گوید چه کار کن، آن یکی با ذهنش از این تقلید می کند، این طوری باید عبادت کنیم این طوری باید فکر کنیم ولی با فکر هم هویت شده است. می گوید بر سر ستیزه جویان خاک بریز، واقعاً شما ببینید در این لحظه مقاومت دارید؟ با چیزی با کسی با رویدادی ستیزه می کنید؟ هر کسی با چیزی ستیزه می کند راه را بسته، تا خرد آن وری نیاید تا امر نیاید، تا زندگی در این لحظه از درون نگوید چه کار کن، کارهای شما به ثمر نمی رسد شما به کیفیت نمی رسید.

یادتان باشد داریم قصه همراه شدن من ذهنی با عیسی مسیح را صحبت می کنیم. عیسی مسیح سمبل عارف کامل یا خداست و این من ذهنی هم قبل از اینکه به آن زنده کننده بگوید مرا به خودت زنده کن، مرا به زندگی زنده کن، می گوید به من اسم اعظم یاد بده من استخوانها را زنده کنم و گفتیم ما علی الاصول با نیروی معنوی خودمان و نیروی زندگی نه تنها استخوانها و الگوهای ذهنی خودمان را زنده می کنیم بلکه استخوانهای دیگران را هم زنده می کنیم. کسانی که با دیگران کار دارند و خودشان را رها کرده اند در این اشتباه هستند. رسیدیم به یک بیتی که می گفت فرض کنیم شما عصای موسی را با دست محکم بگیری نیروی معنوی موسی را از کجا می آوری؟ نیروی معنوی موسی با خواندن این ابیات راجع به موسی و فرعون و ساحران ما می فهمیم چه اشکالی



داریم. ساحران من‌های ذهنی هستند، فرعون من ذهنی بزرگ جهان هست، هر کسی که من ذهنی دارد مارهای قلبی ذهنیش را زنده می‌کند. یک انسان عارف به خدا زنده می‌شود، عصایش ذهنش است ساده می‌شود و یک نیروی معنوی حاضر و ناظر با او همراه است، یعنی شما به یک هوشیاری شگفت‌انگیزی که تا حالا ندیدید زنده می‌شوید که این اسمش هوشیاری حضور است، بند ناftان از جهان قطع می‌شود به زندگی وصل می‌شود، زنده می‌شویم به زندگی، ذهنتان ساده می‌شود، نیروی معنوی از این دولت بیدار یا حضور ناظر می‌آید. موسی یا عیسی سمبل یک همچون نیروهای معنوی هستند. ما هم می‌توانیم بشویم. و داریم کشف می‌کنیم که چه اشکالاتی داریم که نمی‌شویم.

پس بنابراین فرعون ساحران دارد، این ساحران ادعا دارند و به فرعون می‌گویند ما هم می‌توانیم عصایمان را بیندازیم عصای ما مار بشود، کما اینکه هر لحظه ما این کار را می‌کنیم. منتها زیر نظر فرعون بزرگ یا شیطان هست. قبلاً گفت این من ذهنی ما با شیطان ارتباط دارد، حضور ما با خدا ارتباط دارد.

مولوی، مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۱۵

ساحران در عهد فرعون لعین چون مری کردند با موسی به کین

پس ساحران با موسی جدال می‌کنند می‌گویند تو اژدها داری مار داری ما هم داریم. ما هم داریم این کار را می‌کنیم ما به انسانهایی مثل مولانا می‌گوییم: که ما هم می‌دانیم خوب البته شما هم می‌دانید. و الان می‌خواهد چیز جالبی را به شما می‌گوید. می‌گوید گرچه که این ساحران به موسی یک احترام داشتند احترامشان ظاهری و قلبی بود، برای اینکه ادعا می‌کردند اینها هم می‌توانند عصایشان را زنده کنند و عصا دارند. و نمی‌خواستند باز هم موسی به آنها کمک کند عصای درست و حسابی در دست بگیرند. و راز آمیزی و قدرت معنوی را از موسی یاد بگیرند. الان شما مولانا می‌خوانید می‌گویید یک احترامی به مولانا داریم. ولی بعضی موقع‌ها می‌گوییم که خوب مولانا این بیت را خوب نفهمیده، اینجا را اینطور نمی‌گفت بهتر بود. این احترام عمقی ندارد ساحران هم از این جنس بودند.

لیک موسی را مقدم داشتند ساحران، او را مکرّم داشتند

می‌گوید موسی را گرامی داشتند گفتند که اول شما عصایتان را بیندازید برای اینکه می‌خواستند مسابقه بدهند.



زانکه گفتندش که فرمان، آن توست خواهی اول، آن عصا تو فکن نخست

می گوید گفتند فرمان فرمان توست، البته فرمان فرمان توست، اگر درست می گفتند از عمق دلشان می گفتند باید می گفتند ما عصا نداریم. تو به ما کمک کن. فرمان آن توست از ته دلشان نیست. فرمان آن توست فقط شما مثلاً از در اول بفرمایید! می گویند تو عصایت را اول بینداز می خواهند بهش احترام بگذارند.

گفت: نی اول شما ای ساحران افکنید آن مکرها را در میان

پس معلوم می شود عصای ما در ذهن مکر است. گفت نه اول شما ساحران عصاهایتان را بیفکنید که اینها مکرهای شماست. واقعاً هم عصاهای ما در ذهن حیللهای ماست. و می بینید که مکرمان داشتن شان هم تقلبی است.

این قدر تعظیم دینشان را خرید کز مری آن دست و پاهایشان برید

می گوید این یک ذره تعظیم دینشان را خرید، دینشان خریده شد و در اثر جدال دست و پاهایشان بریده شد.

ساحران، چون حق او بشناختند دست و پا در جرم آن، در باختند

این هم که مشخص است می رسیم به پیغامش

لقمه و نکته ست، کامل را حلال تونه ای کامل، مخور می باش لال

می گوید نکته گفتن بیان زندگی کردن و لقمه خوردن از مواهب حتی مادی برای انسانهای کامل حلال است. و چون تو کامل نیستی مخور لال شو. در اینجا تمثیلی می زند و تمثیلش به درد قصه عیسی می خورد، بدرد ما می خورد، همین قصه می خورد و آن این است که می گوید وقتی بچه به دنیا می آید مدتها گوش می کند يك دفعه زبان باز می کند. انسان هم در ذهن همین است مدتها باید گوش بکند يك دفعه زبان خرد را باز کند. ولی ما چون گوش نمی کنیم و با این تته پته یعنی با ذهن داریم حرف می زنیم ما لال می شویم. یعنی همه ما بلحاظ زندگی لالیم و کر. کر لال هم هست یا لال کر هم هست. هر کسی کر مادر زاد باشد چون نمی تواند گوش بدهد لال هم می شود. مولانا می گوید ما در من ذهنی کر و لال هستیم.



چون تو گوش، او زبان، نی جنس تو گوشها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

می گوید که، حالا شما خودتان ارزیابی کنید تو در مرحله گوش. حالا دو سال چقدر بچه گوش می کند و حرف نمی زند بعداً یک دفعه زبان باز می کند. می گوید عارف، موسی، عیسی، خدا او زبان است و تو مرحله گوش هستی. خیلی از ما انسانها در مرحله گوش هستیم یعنی باید گوش بدهیم و حرف نزنیم، از جنس تو نیست. و خدا گفته که ساکت باشید، انصتوا بارها گفتیم آیه قرآن است یعنی ساکت باشید. یعنی حرف نزنید.

كودك اول چون بزاید شیرنوش مدتی خاموش باشد، جمله گوش

همین که گفتیم، گفت اول وقتی بچه بدنیا می آید شیر می نوشد مدتی خاموش است همه اش گوش می دهد.

مدتی می بایدش لب دوختن از سخن، تا او سخن آموختن

مدتها باید بچه از سخن گفتن لب بدوزد تا سخن بیاموزد. و این کار شبیه معجزه را همه ما دیده ایم. بچه حرف نمی زند نمی زند یکدفعه شروع می کند به بیرون می ریزد. شبیه معجزه است از کجا آمد این همه حرف. و این یکی هم معجزه است مدتی آدم گوش می کند حرف نمی زند پس از مدتی زندگی از طریق او شروع می کند به حرف زدن. حالا آن ابله همرا موسی همه اش حرف می زند ساکت نیست. عیسی گفت: خاموش کن. تو آن نفس را نداری، مدتی باید کار کنی. گوش نمی دهد.

ور نباشد گوش و تی می کند خویشتن را گنگ گیتی می کند

اگر بچه گوش نباشد و به تته پته بیفتد و از همان روز اول شروع به حرف زدن بکند در اینصورت خودش را گنگ گیتی می کند. گنگ یعنی کسی که لال است و نمی تواند حرف بزند.

کَرِ اصلی، کِش نبود آغاز گوش لال باشد، کی کند در نطق، جوش؟

کسی که اصلاً کر بوده چون گوشش نمی شنیده پس گوش نکرده در نتیجه لال هم می شود. تمام کر های اصلی که از اول کر بودند لال هم می شوند نمی توانند حرف بزنند.

زانکه اول سَمع باید نطق را سوی منطق از ره سَمع اندر آ

مشخص است برای اینکه اول حرف بزنی باید گوش باشی، حالا تو هم بسوی منطق یعنی حرف زدن از راه گوش در بیا. یعنی مدتی گوش کن. ساکت باش، هیچی نگو، سؤال نکن، فکرهای من دار نکن، استخوانها را زنده نکن.



خلاصه آن همراه عیسی می گوید که:

گفت: اگر من نیستم اسرار خوان هم تو بر خوان نام را بر استخوان

گفت اگر من نفسم پاک نیست و نمی توانم اسرار را بخوانم، تو نام را یعنی اسم اعظم را بر استخوان بخوان. یعنی استخوانها را برایم زنده کن. حواشی به استخوانهاست. گفتم که شما چی می بینید؟ در این لحظه شما می خواهید عیسی شما را زنده کند به خودش یا می خواهید استخوانها را زنده کند یا یاد بدهد شما استخوانها را زنده کنید؟ ما بالاخره با التماس از خدا یاد گرفتیم که استخوانها را زنده کنیم. برای اینکه به خدا گفتیم که لطف کن من این لحظه را که زندگی است زندگی نمی خواهم بکنم با آن ستیزه می کنم، این را می خواهم بصورت وسیله بینم برای رسیدن به چیزی در آینده که به من زندگی بدهد. این احوال ادامه پیدا کرد، پس از مدتی چون در ذهن ماندم و به زندگی نرسیدم و آن چیزها هم که رسیدم زندگی نداد، من آن موقع این لحظه را بصورت مانع دیدم.

خیلی از ما خیلی از آدمها را در زندگی مانع می بینیم همین کار را اگر ادامه بدهیم می گوئیم: این آدمها دشمنند این چیزها دشمنند، بنابراین از کارمان بدمان می آید، از همسرمان بدمان می آید، از دوستانمان از رئیس مان از همه بدمان می آید همه را دشمن می بینیم. و به خدا می گوئیم که اسم اعظم به من یاد بده تا همه را دشمن کنم. همه دشمن نیستند، تو می خواهی اینطوری باشد. از جای بدی هم شروع کردی. از آنجا شروع کردی که بجای اینکه این لحظه را زندگی ببینی، زندگی کنی بهش زنده بشوی، گفتم من از زندگی این لحظه وضعیتش را می بینم و این وضعیتش را پله می کنم برای رسیدن به یک چیزی که زندگی به من می دهد. این کار غلط بوده. الان هم همین را می گوئیم می گوئیم اگر من اسرار خوان نیستم تو اسم اعظم را بخوان بر استخوان که آن هم می خواند.

گفت عیسی: یا رب این اسرار چیست؟ میل این ابله درین بیگار چیست؟

عیسی گفت: خدایا این سر چیه؟ حقیقتاً شما این سؤال را از خودتان پرسید که خدایا این سر چیه که من هر لحظه بجای اینکه به تو زنده بشوم به این لحظه زنده بشوم من دارم یک کار بی مزد می کنم. یعنی بهترین کاری که می کنم این هست که وضعیت این لحظه را می بینم آن را وسیله می کنم برای رسیدن به چیزی که به من



زندگی خواهد داد، آخر من چرا این کار را می‌کنم؟ این رازش چی هست؟ عیسی از خدا می‌پرسد. شما هم از هر کسی خواستید بپرسید از خودتان بپرسید. میل ما در این کار بی‌مزد که سبب می‌شود بالاخره بدنبال زندگی بدنبال خدا در ذهن برویم و به یک فرم برسیم و آن را زندگی ببینیم و ازش زندگی بخواهیم و می‌دانیم که نخواهد داد، پس ما چرا این کار را می‌کنیم؟ از خودتان بپرسید.

چون غم خود نیست این بیمار را؟ چون غم جان نیست این مردار را؟

این بیمار من ذهنی چرا به خودش فکر نمی‌کند؟ چرا بفکر خودش نیست؟ این مردار که ما در ذهن مردیم، رمقی نمانده در من ذهنی و به عنوان من ذهنی در حالیکه ما از جنس خودش هستیم، زندگی هستیم مردار شدیم چرا در غم جانمان نیستیم در غم زنده کردن جانمان نیستیم؟ چرا این ابله از من نمی‌خواهد که من زنده‌اش کنم؟ خدا از شما این سؤال را می‌کند. چرا از من نمی‌خواهید که شما را من به خودم زنده کنم؟ چرا می‌خواهی استخوانها را زنده بکنی؟

مردۀ خود را رها کرده ست او مردۀ بیگانه را جوید رفو

می‌گوید: این مردۀ خودش را رها کرده می‌خواهد مردۀ بیگانه را بدوزد به هم بپیوندد. می‌خواهد زنده بکند. رفو کردن منظورش همین زنده کردن ذهن است، من ذهنی است هی وصله و پینه می‌کند، تعمیر می‌کند. کوچک شدم بیایید تایید کنید! یکی به من توهین کرده بگویید که من آدم بسوادی هستم. یک جایم آسیب دیده بیایید رفو کنید. تعمیر کنید با تایید با توجه با عشق دادن با دلداری با اینکه شما دوست من هستید با ساپورت، مرا ساپورت کنید، می‌خواهم مرده‌ام را دوباره تعمیر کنم.

همین طور کسانی که خودشان را رها کرده‌اند و می‌خواهند دیگران را عوض کنند. همینطور کسانی که مردۀ خودشان را رها کرده‌اند به دیگری ایراد می‌گیرند، در کارشان دخالت می‌کنند. نور افکن را روی خودشان نمی‌اندازند. دارد ما را می‌گوید. که ما از زندگی نمی‌خواهیم من که امتداد تو هستم من که خدایت هستم، من به اشتباه افتادم مرا از اشتباه در بیاور و به خودت مرا زنده کن. این کار را نمی‌کنیم. می‌خوانیم که این کار را بکنیم. ما بعد از این با کسی کار نداریم با من ذهنیمان هم کاری نداریم. من ذهنیمان را را رها می‌کنیم، استخوانها را



الگوها را این الگوهای پوسیده را، این باورهای پوسیده را، این باورهایی که گفت از طریق تقلید مثل بوزینه یاد گرفتیم. می تواند در این لحظه باور جدید بدهد لحظه بعد باور را بشکنند یک باور دیگر بگویند بریزد به عملتان.

گفت حق: ادبارگر، ادبارجوست خار روییده جزای کشت اوست

می گوید: خدا گفت که ادبارگر یعنی انسان بدبخت، طبق قانون جذب در جستجوی بدبختی است و این خار روییده، امروز داشتیم گل بی خار، حضور ناظر دولت بیدار بدون خار نیست. در آدم بدبخت نیست در او نیست او همه اش خار است، خار روییده جزای کشت اوست، حقیقتاً یکی از علل مهم نرسیدن ما به حضور زنده نشدن ما به خدا این هست که مدتهاست که دل ما مادی است، دردهای ما در مرکز ماست و ما تخم خار می کاریم، و بالاخره خار می روید، خار به خار ما اضافه می شود، ما کارهایی می کنیم که در دراز مدت در دیگران واکنشهای منفی ایجاد می کند. به ما صدمه می زند. این من ذهنی برای بزرگ کردن خودش دروغ می گوید، به دیگران لطمه می زند، غیبت می کند، قضاوت بد می کند، برای اینکه خودش را بزرگ کند یک چیزی به دیگران می بندد مقایسه می کند تا او پایین بیاید و این بالا برود و به انحاء مختلف خودش را تعمیر می کند.

این بدبخت چون مرکزش از جنس بدبختی است بدبختی جو است. حالا شما به خودتان نگاه کنید. ببینید که شما دردجو هستید؟ میل می کنید به سمت آدمهایی که درد دارند؟ می خواهید درد را زیاد کنید؟ حرفهایی که می زنید کارهایی که می کنید دیگران را آزار می دهد خودتان را هم آزار می دهد؟ فکری شب می کنید منفی است و بعد عصبانی می شوید می ترسید. شما ادبارگرید و ادبارجو هستید. و هی از این دل مادی بادام پوک می کارید و بالاخره این خار بزرگتر می شود. حالا سؤال این است شما باز هم مرتب دارید بادام پوک می کارید؟ تخم خار می کارید یا تخم گل؟ یک روزی باید تصمیم بگیرید که همه اش تخم گل در دلها بکارید، کاری با دیگران نداشته باشید.

آنکه تخم خار کارد در جهان هان و هان او را مجو در گلستان

هر کسی که تخم خار در جهان می کارد، آگاه باش! آگاه باش! او را در گلستان جستجو نکن، او را در خارستان خواهی یافت. شما الان اگر خودتان را در چهل سالگی در پنجاه سالگی در خارستان پیدا کردید بدانید که دائماً تخم خار کاشتید از حالا نباید بکارید. بگذارید دولت بیدار، بیدار بشود و امروز گفت شما همراه عیسی هستید همراه خدا هستید از خدا بخواهید که شما را به خودش زنده بکند، یعنی به خدایت شما زنده کند نه اینکه



استخوانها را زنده کند. هر لحظه که شما يك استخوان يا يك الكوی من دار را به ارتعاش در می آورید این ارتعاش پخش می شود و تخم خار است. هر لحظه شما در ذهنتان يك نیت بد می کنید در دلتان، يك فكر بد، يك عمل بد بدنبالش تخم خار است. هر لحظه که شما بر اساس زندگی نه براساس هم هویت شدگی بر اساس عدم يك فکری يك عملی يك نیتی می کارید این تخم گل است. اگر شما زیاد تخم گل بکارید در طول زمان خواهید دید اینجا گل آنجا گل همه جا گل. اگر خار است بدانید که اینها را شما کاشتید.

گر گلی گیرد، به کف خاری شود و ر سوی یاری رود، ماری شود

می گوید اگر این گلی بگیرد، یک گل هست در کفاش خار می شود. شما می روید ازدواج می کنید من ذهنی شدید دارید پر از درد، این شخص چه مرد چه زن در دست شما تبدیل به خار می شود. اگر سوی یاری بروید آن یار مار می شود شما را می گزد. پس ببینید که چقدر مهم است باید قبل از هر کاری مخصوصاً زندگی های مشترک شما دلتان را درست کنید در این کار بکوشید، شما نیاید بصورت عقل من ذهنی استخوانهای خودتان را در من ذهنی جان بدهید بهش بر اساس آنها استخوانهای دیگران را زنده کنید، آن یکی را این یکی را هی گیر بدهید که تو چرا این کار را می کنی! اینها همه قضاوت در مورد مردم، دخالت در کار مردم، بد گفتن پشت سر دیگران، اینها چی هستند؟ تخم خار است. یک روزی خواهید دید که بجایی رسیدید که یک گل می گیرید آن واکنش بد می کند به تو، درست نمی شود پاسخ درستی نمی شود، می گویی من خوبی می کنم برای اینکه دلت خراب است. یار پاسخ نمی دهد یار زمینی پاسخ نمی دهد.

کیمیای زهر و مارست آن شقی بر خلاف کیمیای متقی

می گوید این من ذهنی آن کسی که میل داشت استخوان ها را زنده کند و از عیسی نخواست خود او را زنده کند به زندگی، این کیمیای یا اکسیر زهر است. یعنی کسی که کینه در دلش دارد، کسی که کینه در دلش دارد فکر می کند اگر بچه اش یک حرفی می زند، خب به بچه اش که دیگر کینه ندارد با دشمن کینه دارد. این کیمیای زهر می ریزد به این نصیحت بچه اش، در حالی که مهر می ورزید به بچه فکر می کنید بچه را دوست دارید، این کینه است. می ریزد به مهر به بچه. کیمیای زهر. خودت هم ماری، شقی یعنی بدبخت.

آن شقی هم کیمیای زهر است و هم مار است. برعکس کیمیای انسان پارسا، پرهیزکار، متقی، متقی انسان زنده شده به حضور. حالا یک کسی مجهز به کیمیای زهر است خودش هم مار است، بدبخت است، بدبختی آفرین



هست، بدبختی را تشویق می کند، اگر متوجه نباشد چی کار می کند به حضور نمی رسد. اگر ما حس می کنیم که می دانیم و می توانیم دیگران را عوض کنیم در حالی که کیمیای زهریم و خودمان هم ماریم. نمی توانیم دیگران را عوض کنیم. دیگران را هم خود ما می شوند. دیگران را به همان چیزی که خودمان هستیم تبدیل می کنیم.

چند تا بیت از مثنوی برایتان می خوانم که بدانید که اگر همچو حالتی داریم ما جهان و خدا چگونه عمل می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۵

این جهان کوهست و فعل ما ندا سوی ما آید نداها را صدا

می گوید، این جهان مثل کوه است و نیت شما و فکر شما و عمل شما اگر از من ذهنی باشد، در این صورت درد می فرستید، بی برکتی می فرستید، عین آن منعکس می شود به شما بر می گردد. شما باورتان می شود. واقعاً همین طور است. شما در فکرتان یک فکر لق می کنید. بدی کسی را می خواهید می گوئید کسی که نمی فهمد. همان فکر به شما برمی گردد. همان زنده کردن یک استخوان بود. یک جا یک صحبت می کنید. انگیزه ضرر زدن به یکی دارید. برمی گردد. اگر دل مادی داریم این انرژی ها را می فرستیم از مرکز مادی مشابهش برمی گردد دل مادی ما را، دل پر از کینه ما را، دل پر از درد ما را بدتر می کند. ما دوباره واکنش به این ها نشان می دهیم. شما بدانید که آن چیزی که به شما برمی گردد شما می فرستید و عین آن بر می گردد. خب نفرستید، احتیاط کنید.

مولوی، مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۸۲

گفت پیغامبر که چون کوبی دری عاقبت ز آن در برون آید سری

می گوید، پیغامبر فرمود که اگر شما دری را بکوبی بالاخره از آن در سری بیرون خواهد آمد. حالا بستگی دارد که در چه کسی باشد. در خدا را می کوبید یا در من ذهنی را می کوبید

چون نشینی بر سر کوی کسی عاقبت بینی تو هم روی کسی

ولی اگر سر کوی یک عارف بنشینی یک آدم پر از زندگی بنشینی، عاقبت تو هم روی کسی را خواهی دید. حالا شما منتظر چه کسی هستید؟ چه جور آدمی هستید؟ در چه جهتی روی خودتان کار می کنید؟ پرسید جواب بدهید.



چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک عاقبت اندر رسی در آب پاک

اگر هر روز یک مقدار از این منتان را می‌کنید، اگر هر روز به صورت حضور ناظر به ذهنتان نگاه می‌کنید، اگر اتفاق می‌افتد به جای این که به دیگران بر گردید و ملامت کنید بر می‌گردید به خودتان و نگاه می‌کنید که کجا اشتباه کردید، کجا من دارید و آن را می‌کنید، چون تمثیلش این است که اگر از چاه هر روز می‌کنید بالاخره به آب می‌رسید. اگر به جای این که الگوها را زنده کنی، آن‌ها را می‌بینی و می‌اندازی و توجهت را نمی‌گذاری بیرون بدزدی، توجهت را به روی خودت نگه می‌داری. الان شما نگاه کنید نشستنی می‌گویی من می‌خواهم تامل کنم، مراقبه کنم، چه چیزی در بیرون من را به خودش جذب می‌کند و جلب می‌کند و می‌کشد و حول و حوش آن من می‌گردم. خوب من با آن‌ها هم هویت شده هستم. در شبانه روز فکرهایم به چه چیزی مشغولند. می‌توانید یادداشت کنید، خوب با آن‌ها هم هویت شده هستید. یکیش را متلاشی کنید و خودتان را از آنجا در بیاورید یک خرده از این چاه کنید و روزی به آب پاک حضور خواهید رسید.

جمله داند این، اگر تو نگروی هر چه می‌کاریش، روزی بدروی

همه می‌دانند اگر تو نمی‌دانی و نمی‌خواهی قبول کنی، هر چیزی را که می‌کاری، روزی همین را درو خواهی کرد. چندین و چندین بار بخوانید به عنوان من ذهنی ما می‌کاریم، بادام پوک می‌کاریم، درد می‌کاریم، درد هم درو می‌کنیم. شما ببینید این لحظه چه می‌کارید.

سنگ بر آهن زدی آتش نجست این نباشد، و ر باشد نادر است

سنگ را بر آهن می‌زنید، و جرقه می‌جهد اگر یک بار نجهد، این قانون نیست. اگر نجهید بدان که این نادر است، کمیاب است. قانون این نیست، قانون این است که سنگ را بر آهن بزنی آتش می‌جهد. یعنی این طور بگوییم اگر تو با من ذهنی چیزی را بکاری حتما درد درو خواهی کرد. و علت این که ما به حضور نمی‌رسیم، برای این که با من ذهنی می‌کاریم. شما در این لحظه هوشیار باش، نورافکن روی خودت است. ناظر باش، ببینید که با هوشیاری حضور می‌کارید یا با من ذهنی؟ و اگر یکبار شما با من ذهنی کاشتید و دردش بر نگشت، شاید هم برگشت متوجه نشدی، اگر هم برگشت خوشا به حالت، ولی این نادر است به نادرات توجه نکن.



آنکه روزی نیستش بخت و نجات ننگرد عقلش، مگر در نادرات

هر کسی که بخت یعنی اقبال خوب نجات یافتن از من روزی اش نیست عقلش فقط به نادرات می نگیرد. یعنی به قانون زندگی توجه نمی کند، خیلی از قوانین زندگی را ما در اینجا صحبت کردیم به قانون تعهد توجه نمی کند، به قانون جبران توجه نمی کند، به قانون مزرعه توجه نمی کند شما سنگ را بر آهن می زنید، شما یکجایی می خواهید پشت سر کسی غیبت بکنی، صد در صد نتیجه اش به شما بر خواهد گشت، اگر یکبار بر نگشت نگو یکبار کردم دو بار کردم سه بار کردم بر نگشت، من ذهنی تو دارد کار می کند به قاعده توجه بکن، هر موقع من بلند می شود یک چیزی می کارد درد به شما خواهد آمدف درد شما را گیج خواهد کرد این قاعده است این قانون است. نگو که یکبار کردم پس چرا نشد.

کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت

و آن صدف برد و صدف گوهر نداشت

بلی کسی که بخت و نجات روزیش نیست این طوری می گوید: یکی کشت کرد ولی محصول برنداشت. کسی که کشت می کند معمولاً باید محصول بردارد ولی یکبار که نادر بوده برنداشته شما آن را برای خودتان قاعده قرار ندهید. و آن کسی هم که صدف برد و این صدفها گوهر توش نبود، حتماً صدف گوهر توش دارد.





فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
 ماهواره : Yahsat
 Frequency: 11766
 Symbol Rate: 27500
 FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام
<http://telegram.me/ganjehozourchannel>

با ما در تلگرام در تماس باشید:
+98 910 064 2600

To order newest Ganj e Hozour
 CDs or DVDs, from every part of
 the world.

In Iran Please Contact:
Telegram: 910-064-2600
Office: (0990) 194 4103

Please contact
(818)970-3345
(818)224-4164
in USA, or email address:
shahbazi@rapidtest.com

Support Ghanje Hozour from
IRAN

Hesabe Sepehr / Bank Saderat
Acc.No. 0209825346002
Card .No. 6037 6915 7381 4480
Masoud Nonezhad

باتک صادرات
 حساب سپهر
 شماره حساب: 0209825346002
 شماره کارت: 6037 6915 7381 4480
 به نام: مسعود نونزاد

لینک متن کامل برنامه های گنج حضور در تلگرام

<https://telegram.me/ganjehozourProgramsText>